

東京外国語大学
170685

به سنای کز وفا فضل خلاص روز نما
بنون رخ بنان وین وین بنان

چهارم بر آباء الصلوة و صلوات الله علیهم اجمعین و علی آله و سلم و علی بن ابی طالب و علی بن الحنفیة و علی بن ابی حمزة و علی بن ابی حمزة و علی بن ابی حمزة



برایم شریف مایه ای چندی در صلا و دوران نوید شناسان و در بیان کرد و نمود

در طبع می نویسی نویسنده منصفین اشرافین

昭和46年度科学研究費購入図書
寄贈 東外大・東洋文化研
合同海外学術調査団 氏

مقلدان بالجمال ممتاز ساختی امید است که در هر باب کار ساز بنده خود و خود باقی بی اسباب
 غیر خود که اصلا نبود بنده در آن نباشد یعنی هر که نیاز بدرگاه بی نیاز آورد
 نیاز آنکه از همه بی نیاز سازی و خود با حواسش پرداز می چرخد که بنده نواز می
 بی نیاز می از غایت کرامت خود که صفت ذات اقدس و الطفت است کرم فرمائی که
 عوایب و ضلالت از دانش کوتاه بین هر مستلزم و مستهدی زائل گردد و معرفت
 و شناسائی ذات فائض الاتوار که لوه آن روشن ساز عالم است و وصال لامثال
 متواصل شود و سرفرازی کونین شامل حال بنده که موجد گردد و وصال تو ز عمر
 جاودان به بد خداوند ما آن ده که آن به به شرح سبب تالیف این رساله آنکه چون
 این طالب عرفان حق را بحسب ارادتی که مرکز فی القمیه دار و نیجات از حجت محققان بهر
 آرزوی صلح کل مد نظر بر معرفت نظام جزو کل داشته باشد مشکله کل بود که بعلم یقین نسکین
 پذیرایی شود و فی الجمله بیان کلام راحت انجام حق اساس حقیقت شناس معرفت
 بقیاس وحدت ماس محرم اسرار خاص الخاص سوامی بیاس که تعریفش از هر چه
 گویند افزون توصیفش از هر چه نویسد خارج و بیرون است چنانچه حکیم اول افلاطون
 که شهرة آفاق و مشار از حکما سے عرب و عجم بوده چه از آنکه با وجود انواع حکما کتبت
 اشراقیه سرفرازی داشت در شاگردی کترین شاگردان تمام هستی که حکیم پس بزرگ
 گذشته است و افلاطون در کتب مؤلفه خود وصف کمالش را بدرجه کمال بل اکمل
 تفصیل قلم آورده او او استاد وقت شده بود و این مرشدش مریدی از سلسله
 مریدان سوامی بیاس است در چه بزرگش را از این تصور نمایند که بچه در چه
 خواهد بود مجرب استماع چنان تاثیر کرد که دل را بحالت سماع اهل حال در آورده و مجرب
 بیگارش ترجمه آن دست را بجا رست و دیده دل را در املاک آن پختنی که
 فرو گذاشت مطلب اصل در نقل مترجم بوقوع نیاید و دیده هانے



حرفه نای بی انتها لائق حضرت ذات وحدت صفات واجب الوجود جان بخش خود آفرینست
 که از کمال کبریت تجلیات آفتاب معرفت خویش ذرات ممکنات انسانیت را تجلیه گویند
 و صفت وحدت لانهایت حق سبحانه چون صانع چون راسخ که هر ذره هزار عالم کون
 بی اقصای مکان و لامکان بعنیت بی نظیرش مصنوع است و سپاس بقیاس لامتنا
 هشی انشاء و کتاب بدائع عرش و فرش را واجب که از کسب انشاء او نشاء سواد لیل مابین
 تدار حجت کمال اظهار شیوع اوست و اوصاف اصناف الاضافات غایت انوایت آن
 کاتب نسخ و انش و نیش را فرض و لامحاله که قلم و دوات از اجتناب ننگارش اما وصفات
 اکمل ثبات او بقرن مقدمت آفرینش مرفوع است چون شکر آینه آن فیاض بر حق و کریم
 مطلق که همه موجود را از نابود بود آورده انواع رحمت و عنایت بر هر فردی از افراد موجود است
 نمودن محصور است لاجرم بجزو نیاز لب کشاشدن بر بندگان لازم بل لازم آمد رجا اگر لم کبر
 تویی که بنده با سے خود را از بلا سے عقوبت ربا نده عفو جراتم فرمودی چه آنکه از ابتدا
 پرورشندی بلوث گنا بان کبر بلوث بودند و قاطعا شایسته که آمرزش نداشتند بیک
 کلمه الحق و صحت نطق که به یقین اصدرق منطلق تو به شده ما جز در نوشته و بر تیش

فرموده آن نسبت که سوامی بیاس محاورتی که از عرفان من در میان مظهر خاص الهی من بانی
 و نامی سر وطن کرشن و از جن و را چنند و پشت و نشن و بر معاد کتاب گیتا و برگشت
 و بجاگوت و بیدانت ساگر گشته است و نظم سلوک بزبان سنکرت تنظیم ساخته از ان
 سیان از بزرگی و از بسیار اندکی موافق فهم خود از سواد بر باض آورده که سوادای پیش
 دل را چون از کثرت شغل و نبوی قلت و راست و فراست و بصلالت غفلت ظلمت
 بهر از مطالعه آن باض و انجلا پیدا آید تا سلوک معرفت از دست نرود و الله قائل
 گفتار طالبان مطابق کردار گرداند و از اینجا که آفتاب عالم روشن گشته است
 و بد و از زده لاله لامع همچنان این رساله را چون روشن ساز عالم صغیر دانست بد و از زده
 که باطل ساخته با هم شارق الموعظ موسوم ساخت اینست فهرست لغات لغت اول
 در وصف بزرگی کرشن و بود و استعمال عمل جوگ لغت دوم در بیان آنکه همه نور با
 عالم پیش آن متور که محیط نور با هست مانند ظلمت و اول لغت سوم در بیان ماهیت
 غالب انسانی لغت چهارم در بیان آنکه مرید ساک سلوک جوگ چگونه شود و لغت پنجم
 در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش لغت ششم در بیان دانش معرفت ذات
 لغت هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ لغت هشتم در بیان کیفیت ترکیب
 بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند لغت نهم در بیان آنکه طالب چون اول شغل
 نگاهداشت و مشغول گردد و تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت لغت دهم در گذشتن
 از خواهش شئی ای نشاء تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجربه کمال حاصل آید لغت یازدهم
 در بیان آنکه آنچه خانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود از فعل پیدا آمده و جان
 که فاعل است لایزال و باقی لغت دوازدهم در بیان آنکه ما بعبود و صقی البتة بکمال
 میرسد هرگز ناقص نماند لغت اول در وصف بزرگی کرشن و بود و استعمال
 عمل جوگ آنکه کرشن و بود عین ذات حق بودند تعریف و توصیف

و محبت و کرم ایشان کسی چگونه ادوات آنکه که قهر و غضب ایشان هیچ مراتب علوی بهر طرف
 است چنانکه سس پایل را چه چیزیری که بغایت صاحب قوت و قدرت و شوکت و محبت بود
 اما کثرا بجای روی زمین سطا و عت او میگردند از غایت حماقت و جلال چون قد حمیده
 ایشان و حیدرالدین بنیاد است همیشه در بگوئی کرشن و بود و در از نیکوئی مانده خود را در بد
 در افکند با دام آرزوی که در مجلس همه را بجای روی زمین حاضر آید و کرشن و بود هم
 آنجا تشریف برده حضور همه آنها به گفتن خود را به گو ساخت از اینجا که کرشن و بود مخلوق با خدا
 است و کمال آنکه بین اند هر چند اغراض نظر میفرمودند و از اوج خاصیت خود باز نیاید
 چون نهایت همی در قیامت نمودن است عا و تهر از قاهر مطلق کردن است بدین موجب
 در عدم وجود آن مردود آید و گوی هر موجود دانسته از طلاسک رو بین چکر ساخته انجمن
 کرد که تنش را از بار سرش خلاص دادند تا وجودی که اولیایقت سیاست عقوبت و عظیم
 داشت که کان مصیان بوده چون از دست شریفن پایه ممت رسید که بر نجات که از
 بر چار نجات حسن است که از این روی سا جوج خواند یعنی پیوستن نور بنور در ریاست
 و بیان در نور پاک کرشن و بود جوگشت هر گاه نتیجه غضب ایشان این باشت تناور
 مهربانی چه توان گفت که بحال مقال مانده حاصل این مقام است که اگر چه در چشم ظاهر بنیان کشتن
 سپال غضب نمود اما از ان غضب بود چرا که غضب و قهر بود امن خاطر مبارک ایشان
 نه نشین و این معنی بهر صورت پاک اند و جز کرم و لطف رزق رسانی و مراد وی و خطا بود
 و گناه غشی خامه نیست مرام محبت ایشان دیگر نیست و از نیابت که کرم المکرین گویند
 و شپت پاملان و او هم او دهران در بند روی نامت یعنی نبشند گناه گناه گار ان اعظم بقدر
 که بر خلقت ما از خود میدانست و هیچ کس را که احاطه از ایشان حب انیت جمیع
 وابسته بحقیقت ایشان از خود جدا نماند چنان سبیل آماده بر حبال
 و تکب بنا و انانیت و انانیت هر روز گار بوده چه اینقدر در دولت بکنند

لغات لغت اول
 لغت دوم
 لغت سوم
 لغت چهارم
 لغت پنجم
 لغت ششم
 لغت هفتم
 لغت هشتم
 لغت نهم
 لغت دهم
 لغت یازدهم

پاؤں چھیدہ بودند کہ مزید بخش بران نادان موجب تکبر و غرور گشته اور اور مجاہد قدرت و بیدار
انداخته بود که راه سکرانگه گزاشته در شکایت شنافت و منعم خود را نشناخته در ذلت دوی
و خود نمائی که عبارت از انانی و منی است بیکانه و اریکانه زمانت به بود لکن اگر کشن دیو که در یاسی
بیکران سپر از محبت اندا و در حالت جنالالت که باعث او بار بود دیدم رحم فرمودند که هر گاه
در دوی و آتش شرط کرمت نباشد آن پرده دوی و نادانیش و دیده دیدانائی کیانی انداخته
چون قطره بدیاری آید دوی برخاست بیکانگی بجای خود نشست و کرشن دیو را که گزاشی
در بندوی میگردید بهین معنی که بر فزود در دین مذی رحم فرموده در دوش را راست می بخشند
مقاله استوده آیات فرموده ایشان که سوا می بسایس در سلک نظم سلوک مسلک ساختند
ترجمه آن در فارسی محض بواسطه آن در رخ یافت که هر کس را بر زبان شکرت و منی نیست
پاری زبان و انایان فرس که راجع الوقت است محروم نمانند و بهر در شوند و آن اینست ترتیب
گم ساختن دل و جان در ذات حق که جانان با شاک را باید بدیاری فنی که چشم را بیست
و انفت را بویا و وسیع را سامعت و در بیان را گویند و حلال ذات گرفتن تن را اطلاع
گرم و سرد و وزم و سخت حاصلت بوزر کشن دم نگار اشتیاق که بندوی او صاحب
و پیرانایام گویند همه او را که مقولات ذات خویش را بیکجا بهم آورده مراقبه در خود کند
یعنی اینهمه شعور در شناخت باطنی که باطنی پیمان و پیمان خوانند گمار و وقتی که این
پاد و پان بر آید و از کشش پیران فرود و در رک آن شود که ادکیا بر میزند چون فرو
سیر و تا بجا میرود چون مکان بر آمدن و باز رفتن اینها را باید آن لکھ نوری پاک است
که آشنا و دراک و دانش ظاهری گویند چون این دانش جز که عبارت از وهم است
ما و ام که انسان بوزر کشن دم و نیز که اسم ذات که در بندوی اجبانام دارد و نیل و پیر
خود را که باز گوید است راست ناساز و هر که مقول عقل نفس اللام نشود و در وهم که فهم
باشد و اگر بوزر کشن مرقوم مذهب شود و خلاص آن بر شیء عقل کل

لکھنؤ اول در وصف و بزرگی کرشن دیو

عقل و شعور

و دانش کل که شناسای حق غرور جل است برس و دانش همه دران محو شود و بر از انانی بخش
عل و در خود مراقبه نماید که این دانش لکھ کر ام نور پاک چون چندی برت بر او است باین فکر
کند در باید که محیط این دل است و ظهور این دانش از دل میشود که دانش روشتائی
نور دل است پس بآن روشنی نور دل مانند ماه تمام روشت است و بشان زده شعاع کامل تجلی جان
نار و شایده نماید و این دانش را آنجا محو سازد پس بآن نور دل مراقبه فرودل با سقاقت
تمام و با سقاقت تمام لکھ بوزر کشن پیرانایام ساده کند یعنی آرام نماید چون مدت متادوی دران
ساده بگذرد و به آرام نشود و بقرار و آرام بجای ماند نور پاک جان را که خالص همچون است
مانند آن هیچ چیز در دل مشاهده نکند تا بجای رسد که دل دران گم کرد و چون دل محو گشت
یکه بصفت وحدت مانده و جان خود را به صفت که صفت خاص ذات اقدس است دریافت
در شناخت وجود و صفت جان ذات موصوف خود را که جانان و لب لباب است و قدر
و انطق که نور همه نور با و محیط جمیع موجودات آید مانند هوا که بزیان پستی و اکاس
گویند بیرون و درون و همه دران و خالص و همچون و بی شبهه و بی نمون و
بی برایت و بی نهایت و اید و سرمد و دائم و قائم و از نور ظلمت برتر است کما ہی
و در رک شده در شایده آن بحر اسرار و سرور جهان مستغرق شود که قطره بدیاری که گز
و پنج دوی نماز تا صفت موصوف الیه محو شود معین او گردد که دران گنجینه اند
و او در همه جا می محیط است و همه موجودات را نمود از قدرت اوست که این نالود از نور
بنماید یعنی الطفت الطفت الطفت است که از محبت بود و این نوعی بود بود بود و نور
چه از انجا که صفت ذات اقدس هم به نام اضافت به موصوف دارد و در دو تالیاتی
شده از صفت موصوف پس آنچه صفات آن صفت است هم در آن صفت
خاص موصوف میشود چرا که مقبل و محاس است به بیزوال واجب الوجود و ممکنات همه
از ان صفت اند که از وجود و همه آید و دران فلسفه میشوند و آن ذات باقی لایزال

لکھنؤ اول در وصف و بزرگی کرشن دیو

و احد مطلق است و وحد و نهایت و آغاز و انخام ندارد بی شبهه و بی مانند است و این
عالم در صفت ذات حق سبحانه که هست و می پریم آستان گویند آنچنان گنجینه است چنان
در دل انسان خواستش که از دل بیاید میشود و باز در دل کم میگردد که آزادرسیند و
مشکلی و کلکی گویند چنان این عالم گوناگون که باین وسعت میناید از صفت و
مطلق بطور می آید و در آن فانی میشود و ذات پاک مطلق و نامتناهی و نامحدود و
این نور جان پیش آن منور خلقت آمد اما چون خلقت آن منور لطف آمد نور پر سر و
و دل خلقت آن نور پر سر و آید که اگر چه پیش این نور پر سر و نور خلقت ماند
لکن آن نور پر سر است که منظر تمام عالم آمده یعنی ذات مطلق را بر تو صفت آمد که
جان خوانند و جان را بر تو دل آمد و دل را بر تو تن آید پس این عالم که تو تن
است پیش منظر و دل خلقت آید و در خلقت نور جان هست و جان با وجود
که یا اوست پیش جانان بخلت ماند برین تقدیر همان و ظاهر است که خلقت پیش
نور اصلا وجود و وجود ندارد چنانکه خلقت عالم در زمانه اول وجود ندارد چنانچه دل در جان
و جان در جهان وجود و وجود ندارد و جهان یک ذات پاک باقیست و ثابت است که محیط همه
پس انسان اگر باستعمال ریاضت مذکور خود را از ذرات حق تقالی که در عالم باقی
است محو سازد از فنا ببقا شتابد و از انسان در گذر شد بر بانی سر قرار
شود بگره و فضله معنی دوم در بیان آنکه همه نورهاست عالم پیش آن منور که
محیط نورهاست مانند خلقت دارد از آنکه ذات پاک حق سبحانه و تعالی آن منور است
که عالم با نورانیت آفتاب و ماهتاب و سیارگان و شمس و غیره ذرات نورانیست
در وقت خلقت آن نور آن منور آمد منجم که در لغت اول ذکر یافت چه که این پرده
خلقت چون از آن منور پدید آمد حجاب و س که نام آن شد از نیت که حیرت
در معرفت آن ذات عارض است مثل آفتاب با وجود شمس که با خود دارد

لحمه دوم در بیان نورهای عالم

چنانکه روشن سازد عالم است و تاریکی جهان از ذراتی میگردد و وقتی که بفرمان رب الایات بخواهد
باز آن بر زمین بار و اول خود در شب و تاب می آید چنانچه تابش ایام حمل و نور و جوهر معلوم
است بعد از آن قواعد آتش است که چون آتش را خواهند بر سر و زنده از روش باد و در
میخیزد و چنان از آتش آفتاب این دو در بر سر آید و حجاب آفتاب میشود نور پاک و نور
را محض میسازد و در واقع است که قطرات آب از پدید آید چنان از دو در قطرات
مطرات فرقی که در عالم سیراب میگردد و بعد از آن چون آن دو در میشود و نور
آفتاب عالم تاب پر بر سر آید چنانچه خلقت این خلقت بارادت ذات منظر صفت پدید
گشته و حجاب آن شده و چون بخوابش آن ذات پاک فانی میشود ذات منور تصدیق
و احد باقی میان بی احتجاب خلقت که با نار موج دریا منور است که از دریا منور
مان فرود و گاهی ازین تاثیر خالی نیست از صفت ذات مطلق که در هست روی
پرکت و خلقت گویا این عالم پدید میشود و در آن فانی میگردد و آن پرکت
و خلقت ذات حق سبحانه تعالی که پریم آستان گویند نسبت شجاع با آفتاب دارد که
این شجاع آن آفتاب است و گاهی از آن ذات حیرانیت و ابد است چرا که بر تو نور
منور بگانه است که صفت بقا می آید که لازمه آن ذات آمد و الله علم الانان
عالم لیل لحمه سوم در بیان ماهیت قالب انسانی آنکه درین ترکیب معنوی نفس
دیگر است یک چه که آنرا همچون هیولانی گویند و دیگر است چه که آن را جان نامند
یعنی چه فانی است و چه باقی و اسامی هر سه وجود در هست روی پنج بیوت شری
بر آنک شری و در همه شری گفته اند و این هر سه عبارت از تن و دل و جان است
چنانچه تن از خاک و آب و آتش و باد و هوا سرشت دارد و آن لیسک شری
از دل و آتش و اینکار و حجت پدید است و جان خالص از نور و این قالب
منفر است قالب آفتاب هیولانی است و آن قالب قالب جان است

لحمه سوم در بیان ماهیت قالب انسانی

که از نور است و منور آن ذات حق سبحانه و تعالی و قالب جان که لنگ شریکوست
 نوری است مستزج نطلمت و این عنصری از اربع عناصر و این عنصری را زندگانی و شعور
 ازان لنگ شریک است که مانند محتاب روشنی دارد و ازان آب حیات تن را حیات و حیاء
 و زندگانی آن لنگ شریک از جان است چنانچه ماه را روشنی از آفتاب باشد همچنان
 لنگ شریک که مثل ماه دارد و ضیای از نور شدید جان است و جان همیشه در لنگ
 شریک که دل باشد منزل دارد و جان نیز و ال است جوگیانی که بزرگش جوگانه است
 است لنگ آن لنگ شریک از جان محو میسازند از فضا به بقایه شتابند و تا آنکه دل
 در جان گم نشود اصلا نبات نرسد چرا که او این جان را بحسب آرزوهای گوناگون خویش
 انواع وجودات میبرد و حیران میسازد تا آنکه آن لنگ شریک در بین قالب عنصری میباش
 حیات دارد و چون خارج شود میبرد آن عناصر هر یک بیکر خود می پیوندند و در
 زندگی هوشی همون را میگویند و قوت آن وجود عنصری این دو باد که پیران و ایوان
 باشد یعنی دم بالا و پایان است و ازین هر دو باد در سینه عقدیست شده است
 که ازان عقلا در قالب خلکی را طاققت گفتار در تمام است چنانچه در او باد در وجود
 که در هر دو باد را که این محل عنصری دارد و در این پیران و ایوان که در آنجمله فانی انا
 و درین هر دو باد هم یک ایوان که مرکب روح باشد افضل است که اتمت روح یعنی تا آنکه نش
 و از اختلاط صاحبنا جنس که نفس است چون روح نخواهد که بر سر هر دو باد
 اتمت بقوت آن باد که لطافت روح میبرد میکند اما این نفس که آرزوهای نوکوست
 مقید باعمال در وجود است بحسب عمری که هر دو باد گشته بر سر پیران مذکور روح را در وجود
 میبارد و همیشه ذکر روح همین اجپاست چنانچه در تمام روز و شب بیت نیکو از روشنی
 دم میگیرد و ازان این تن زنده میماند و آن دو باد دیگر که در تمام وجود هرگز از آن
 پراکنده شده اند با همین دو باد وابسته دارند و در اشتهار این باد ایوان است

لنگ شریک

که چون ایوان بر خیزد از دل میخیزد و چون فرود رود دران میروید هر که بوزشش دم که هست و وی
 پرنایام گویند خود را منذب سازد رفته رفته بخورد خواب شود و دم را نگاه داشتن عادت کند
 آن وقت بمراقبه آرام بخشش دل که از او عقل کل را که در اول ذکرافت
 با استقلال تمام برضایه قلب گمارد چون چنین کند در اشتهای ایوان مذکور نور پاک دل
 را مشایه کند و انا پشید که اولیای الهی اند از احیب الله تعالی و تقدیر من تبارک و
 تعالی گویند و الهام دوست کلام خوانند بشنود و هر کس که این یاد پیران و ایوان را بنده است
 و در حرکت خویش وجودی باشد پس ازان حرکت و زمین آن دو باد و باد و دگری توابع
 فزونی یابد و قطعا بشایه دل رسیدن تواند چنانچه چراغ از وزیدن باد و روشنائی
 نه پذیرد بلکه افر و خسته نشود و وقتی که باد نباشد چراغ بر روشنائی تمام افر و خسته میشود و از روشنائی
 دل آنچه در محل بوده باشد میثباتند و پیران از بند ساختن آن دو باد که دم بالا را بلا فتن
 و در و دم پائین پایانین شان چون مستقل یا آرام تمام در مراقبه شود فی شهودت القلب
 شهود را بعین القلب بنیاد گردد و تجلیات پیران بر حقائق کماهی عالم صغیر که مراد از وجود
 انسانی است و قوت یابد و بتدریج چنانکه در پیران محو سازد و جان مقرون محاسن بحاکمات
 که ذات پاک بی نیاز واجب الوجود باشد با آن جوگی و آن درویش بر شکر کمال آرام
 و سرور تمام و راحت تمام که بیابیت و تمامیت ندارد و بر سر و از قید بعید پیران
 نجات اطلاق وصال لا شمال اصل خود یا بدبفضل و کمال کرده که چهارم آنکه
 مرید در ابتدا سه سالک سلوک جوگی چگونه شود اتمت که بتبیین باعمال جوگی و حاصل
 و پرنایام است آنکه در اشتهای که بی توجه مرشد کامل حاصل نمیتواند است پس باید که
 طالب مسمی القلب معرفت حق جل و علا که مطلوب اخص بهانت شده به نیاز تمام
 از قبیل حاجات و کمالات مرادات فیاض مطلق مستعد می فیض او شود که کما شهود
 چنانچه در دو باد استیاری فضل ناشناهی هم مرشد است بخشش بهر سر

لنگ شریک

و هم در آنش کمال در یافت سلوک حقیقت این معنی بر علم یقین یقین بر مفهوم معلوم که جان
 بی زوال و باقی و لایزال است و هرگز گرفتار و امن بر بقایش نه نشیند و پاک و خالص
 و چون است و قلب که قالب اوست مدام با او بود که دانش و فکر و وهم و خیال صفات
 اند چون خلقت وجود انسانی که بصیفت بنیان ربانی موصوف و اشته اند سه فرزند
 و موجود گردد و بر هر چیز قادر بوده باشد خصوص عبادت حق سبحانه و تعالی و معرفت
 آن ذات مظهر صفات از ازل تا این محقق برستی انسان آه و بدون آن هیچ مخلوقی را
 بر آن حالت و نگاه نیست معنای اگر براه غفلت و ضلالت پیوید و خود را تصور کن
 که منم چه از حق و مرگ و زلیت بر من است و مخلوط باشد با حفظ حواس خمس که برهن
 و ای اندر انواع آرزو با بر آنگیند و دوران مستغرق باطن گردد و گاهی در معرفت جان نیاید
 و زود یاقی سبحانه و تعالی آن شخص بعد از مرگ بحسب اعمال خود در دوزخ که مسکن گشته
 بیکت و نکال و دیال متنوعه گرفتاری آید و بعد از مدت که بموجب قلمت و کثرت مذاب گناها
 محسوس یافته است چون از اینجا بر آید در الحال در انواع وجود و خست و پندارش مانده
 گرم میراث غار و کثروم و غیر ذلک بطایران بوجود می آید همچنین در مشیت او چهار لک
 وجود که مقرر است وجود میگرد و دوران وجودات مختلفه گوناگون حیران و پریشان
 و فالان میشود و چون در هر آن وجودها بگردید باز در وجود انسان موجود میشود
 اگر در همین موجودات آنکه که بیزاران محنت یافته خود را نیافت و عبادت حق تعالی
 مشغول نگشت بپره میرود و مضطرب الحال میگردد پس انب آنکه این وجود لازم است
 در نسیه حیله اصل خود بود که چون حاصل بآن شود و راحت لانهایت کامیاب
 و از بیزاران بلا و محنت که در ضمن بوجود آمدن و مردون و زلیتن مندرج است خلاص
 شود لیکن این معنی مختصر است در عمل جوگ که در صدد و اصدار یافت چه
 طاقت جلی خود را که هم باشد و از افزونی جلالت آن که حرکت وجود جان هست

لوحه پنجم در بیان صفات

در حدیث کون

در حدیث کون

بوزنش پرانا نام نگاه داشتن عبادت کند و از آن سرمایه مذکور را با خود دارد و تن را بجز کس
 و ساکن ساخته مرا تبه جان با دانش و دل نماید تا آنحال سیر آید که بهت چندانکه خواهد نماند و
 و بخوابش خود تن را اگر بگذارد و مختار باشد و نبات مظهر صفات راجع گردد که اصل ستان
 شخص در زندگی هم آزاد است و هم بدون آزاد شود و در سبب وی چنین جوگ است
 گویند اما ورزش جوگ بنیابت و شوار است چرا که اصلا این دل توجه به آنحال نمیکند
 و در زندگی نخواهد شمامی عالم عالم و هواد و جریس جهان جهان سرگردان است و بیروگی
 جهان خواهد بشمارا همراه برده اند که چون از درخت جب اشود بوسه خود همراه
 برود از کشتش همان خواهش باه با زی وجود می آید همین منوال در قید خواهش خود
 فقیه است برین تقدیر اگر آن میر نشود باید که در حفظ حق سبحانه تعالی چنان اشغال
 نماید که ایستاده نشسته و خفته و بیدار و چون براه رود و مقیم شود و در هر حال ذاکر
 بلسان باطن بوده باشد و در هر جای ظهور او داند و بے او هیچ شی را موجود نداند و هم
 صورت را امرات جمال بنیال حق بیحال انکار و ظاهر با مورد نیوی پردازد و قطع نظر از تصویر
 دل که تماشای آن بیازی مقصور شود و بالتقدیق همان ذات بقا صفات دانه چنان عزیز
 شود و دلیت حیات سپردن که وقع میشود بنیابت نازک آن ذات پاک رایا و آرد
 تا دوران محو شود و راحت آید و بقیقتنا سے آنکه آنچه دوران حسین بدلی یا و آرد
 البته بآن برس لیکن درین سیر است که هر چه دوست تر و عزیز تر شود و انوقت یاد
 می آید پس باید که مدام از همه چیز دوست و عزیز تر و یار و محب مربی و منعم و مراد خویش و
 دوستدار و پروردگار آفریدگار خود را داند و اتم و ذکر او باشد که بحسب این عبادت تکلم
 تنی کردن قالب بطلوبه اصلی بنیابت حسین بر حق و رحیم مطلق لوحه پنجم در بیان معرفت ذات
 و ماهیت صفاتش آنکه چون بنظر تامل ثروت گاهی به نیل دریافت جان کند میان جان
 و جانان هیچ فاصله غیر از ابیاد که عبارت از کج فسمی و نادانی باشد نه بیند و ابیاد یا

در اصل همین را گویند که آنچه نابود است مانند صورت خیالی که نظایر مینماید آن را بود و اندوخته
بودست مانند جان که در باطن بفرود حق جلوه بظهور دارد و همیشه ظاهر دیده نمی شود و نا
انکار و از آن ابیدادلی پیدا میشود و دل بخواهش خود مقید با اعمال خود است از این جهت
که صفت خاص مطلق آید با وجود اطلاق محض از دل مقید با اعمال گردید که از آن دل
و آتش ظاهرین و در هم خودی پدید آید و از خودی است سراج تم هر سه خصلت هوید اگشت
و از آتش هواد از سرج حوص و از تم شبده یعنی سخن پیدایشه و از شبده هواد از هوایا دور
با و آتش و از آتش آب و از آب خاک و از مجموعه این سه وجود انسانی تمام یافت و این
چندین همی ظلمات بر آن نور پاک باعث حجاب او شدند مثل ابر و آفتاب و در ملک
دیوتان که عالم بالاست بعضی جسم از نور آتش و آب دارند مانند ماه و مشتری و بعضی
از باد و آتش مثل مریخ و بعضی از آتش مانند خورشید و زمین سرانست که اگر چه اینها هم
وجود عنقریب دارند اما خاک و جسم آن دیوتان یعنی ملائکان نجابت کم است چنانچه در جسم
انسان باد و چنانچه در وجود انسان خاک است در وجود آنها آتش احاطت دارد از آنکه
وجود نوری دارند و در عالم تحتانی که آنرا پائین گویند هم وجود عنقریب است اما آنچه با وجود
است و چنان که قالب جان است زنده بای عنقریب با او درام میباشند و جان دائم با جان
میباشد و هرگز سیر با صفت شتت ایک پوسته جگ نائل نمیشود ازین مرگ که بر آمدن
دل از کالبد عنقریب است و مردم آنرا موت میدانند و آن بدان مانده که انمی پوست
بگذارد و پیش از آن نباشد و جان زنده حواس را وقت گذشتن قالب با خود میبرد و
اسامی آن زنده با برین تفصیل است زنده خاک حطرات گفتن از اقسام غذای باشد
و زنده آب شهورت رلندن و مساس کردن و ما را نمودن آمد و زنده آتش غضب و دیدن
صورت عشق و زیندن است و زنده باو لوی گرفتن و زنده هوا سخن گفتن و شنودن
بود و زنده مجموع عنقریب خواب جسم و تعطش باشد و زنده دل آرزو و خواهاش است

و همیشه بخواهش خود مشمول شائل مذکور است چون از رسیدن اجل قالب میگردد و زنده با
که با و کرده شد تخم قالب عنقریب آید و با و همراه میرود و او را باز در کالبدی آرزو برین موجب
گفته اند که هر که می میرد باز پیدا میشود هر که پیدا میشود می میرد برین هیچ شک نیست که عمر قالب
حسب کردار خود میاید و آن کردار برین که آنچه درین قالب انسانی میکند بمطابق آن بر جزا
میرسد چه از آنکه غافل باشد و معرفت چون از قالب جدا میشود پیشکاران ملک الموت که در
پند می دهدم رای گویند بیدرگاه و هر م رای که بجای عادل حقیقی برست عدل نشسته است
و اعمال انسانی را بر میزان عدالت و انصاف می سنجید میرند و آنرا دل صاحب عدالت
از روی شفقت اول نصیحت میکند که با وجود شناسائی و استحقاق حق تبارک و تعجب چرا در
ظلمات خود را مضطرب گردانیدی الحال کاشته خود بیدر و بعد از آن در خور پرسندانی که
بوده باشد تا وید بوده حکم میکند که در وجود با بگردانند و پس از آوارگی گردش وجود با
حیث و ناپاک باز و وجود انسانی موجود میشود همین طور در عالم پیدایش و فنا افتاده است
و اصلا معرفت حق عزوجل روی خلاصی نمی بیند و بعضی افعال ازین قسم اند که چون بر آن
افعال مثل عبادت حق که در صفای ظاهر و باطن بوده و دائم نیکو مشغول باشد و بقدر
امکان خیرات کند و زیارت تیرتیرهای ظاهری بروقت و هیچکام آن بجا آورد بعد از مرگ
بجایم دیوتان میرود و مدتی آنجا مستقیم شود بعد آن چون مدت معدود یافته با فرسرد
از آنجا سافر شده و در وجود انسانی رسد و در قوم اشراق و قبیله شریفین در خانه مردم و تمتع پیدایش
و سابق با اعمال نیک یعنی در هر کرم که سابق مادت با آن داشته باشد و از زبان مرتبه رسید
در بعضی فعل ازین قبیل اند که آنها نگاه گیره در فرس و مه پاپ در هندوی گویند از
کردن آن افعال بر درخ زود و اقیام قیامت که بر سه بر جهانه گویند آنجا حیران و نالان و
تالم باشد و از عذاب آن خلاص نشود و هیچ وجود نگیرد و اینکه طفل در شکم مادر که هنوز بیرون
نیامده باشد و می میرد و ده ساله و پنج ساله یا پ از بل که کتر عمر باشد نمیرد و هم

از جزای عمل است و در جزای عمل تفصیل بسیار است اینجا همین قدر گفته اند هر کس با عمل آن
 که از بندیدیش و فاجات یابد و بذات مطلق برحق و اصل گردد و از سر خلوص صدق به بنیاد
 تمام استمداد فیض عام و بکرم تمام حضرت اکرم الاکرام نماید تا بمقتضای آنکه طالب صادق از
 درگاه حق محروم نشود مرتباً کامل به رسد و به ارشاد آن از ورطه ضلالت برآید بسا اصل آرام
 رسد و همین توجرتش با اعمال جوگ که سوزنده گناهان خطی است قیام نماید تا آنچه افعال
 جنم های سابق باشد بعمل جوگ نفعی شود و حال آنچه بر فعل آرد که صاحب قالب را
 فعل ناگزیر است مثل طعام خوردن و آب نوشیدن چنانچه رونده آن راه را خست
 داده اند از روی اعتدال و میان روی و در قال و مقال و نشست و برخاست به
 نیکوکاری و پاک حالی بر پرداختن اهل همین شود و قیام نظر از نتیجه اعمال و عمل که کسب صورت
 در آن قیام باید نمود بکنند تا در قیام آن عمل نه افتد و به بکرم شود و آن فعل به بکرم شدن
 نیست که اهل باطن خود را از لوث همه عوائق و حوائج پاک سازد و بعد مرتبه بر مرتبه قدا
 کم کند و غذای غلبه سبک گفته نماید و بوزنش دم که بهت روی برانایام و ادحام خوانند
 با اوست نماید بجای پاک بودم آن بسته یعنی مرجع بر نشیند و بنظر بر پرده بینی و در غنچه چنانچه
 سیاهی دل در پیچیده چشم در آید بی پوش و بر آید و رفت دم نگاه چشمه اش کند
 و از جای که بیرون می آید و باز در آن میرود بنیای آن شود که او خود دل است و بنیای
 آن وقتی میسر خواهد شد که دم را از بالا رفتن و پایین شدن در سینه که عقد پران
 این بسته شده است نگاه دارد و ساکن سازد و ذکر اسم ذات که در سب بر لویا باشد
 یعنی محفوظ محض بر بهمان و حقیران نماید و چون از ذکر آن به گناهان سابق سوخته گردند
 و پاک شود و بگردان چنانچه مثل شده مراقبه دل کند چرا که معرفت دل از آن شغل میتوان
 حاصل ساخت و آنچه شبیه آن است که خشیت الله تبارک و تعالی است و پیشوند
 و نور پاک دل را بنظر دانش مشاهده نماید و چون دل را و یابد و اهل دل شود

انگاه دل معرفت جان بگردد و در مراقبه بوزنش دم با استقلال تمام ظاهر و باطن یکجا فراموش کرده
 فرود رومی بعد از مدتی نور پاک جان را که خالص و بیچون است و در دل مشاهده کند بعد از آن
 بچشم خیال عارف جانان شود چنانچه جان از همه تن یکجا بهم آورده در منظر نگاه دارد
 و آنچه مستقل شده در مراقبه تسکین رود چون مدت ستادی ساده کند یعنی
 آرام یابد آن زمان ذات پاک بی شبهه بی نمون و بیچون و بیچگون که از نور است
 برتر است و مطلق برحق و نامحدود و ذاتناهی و بی بدایت و بی نهایت و ابد
 سرور و قائم و دائم مشاهده نماید و آنچه اگر خواهد که سالها در آن ساده باشد مختار است
 و در دریا که وحدت که بیکران پر از راحت و مسرت است فرقی باشد و از محبت
 دولتی برآید و از مقید رسته مطلق و از انانی در گذشته بماند شود چه هر
 که بیخ تقید نفس را که خواب و خور باشد بر کندیده او خود هر چند در قالب است آزاد
 باشد چرا که از مرتبه قالب در گذشته و قالب او همان ماند چنانچه رسن سوخته آتش
 برآید نمود باشد و چون خوابی بدست برداری خاکسری بدست آید و رسن ناپدید گردد
 که نمود محض بوده همچنان شخصی که با اعمال صدر عامل گشته در زندگی خود محمود ذات حق
 است و حاصل مطلق و احوال اگر سالک این مسلک بجد بلاغت نرسیده است
 و این ریاضت از او با تمام نه پیوسته از کماله عنصری استقلال نماید یا از در ماندگی
 خود فرود آید و بعد از مدتی این شغل از خاطر فراموش شود هم عاقبت یاد در همان خیمه آباد
 خیم دیگر برآید آن شخص باید و برین راه عبور کند چرا که این تخم هر گز بی برکت
 و بی بار آوری نباشد هر چند قدم درین راه نهاده باشد و گامی برده قیامت
 آن قدم نرسد به کام زدن گر آید و بر در منزل مقصود رسد و اگر درین شغل
 قالب تنی کند با وجودی که کمال نرسیده باشد هم بیشک سالک این راه
 بر پشت رود آنچه با عیش و طرب عمر استقامت دارد و چون از آن

عروج به طایب و در قوم اشرف بوجود آید و مرد با دولت و ناز و با نعیم باشد و در اغلب آن عقل
 و داننده جنم خود که آنرا در پندوی جاتی اسم گویند و ازین بابت مردم را مقرر است که در وجود
 کیفیت فرود نمی آید که در ان عقل زوال پذیرد و ازین سبب عقل آن چنان مردم برجای
 می باشد و دیگر خلایق که داننده جنم خود ندانند محض بواسطه همین که بحسب کوه از خود بگذرد
 اندکی سیاست و دین در وجودهای کثیف مثل حیوانات و غیر ذلک گردیده اند از ان شعور اینها
 زوال پذیرفته الحال چون بوجود انسانی در آمده اند از ان ماجرایی بسبب زایل شدن دانش
 آنچه یاد ندارند لایزال که را یک مرتبه دانش معرفت پروردگار پیدا گشته اصلا عقل با و زایل میشود
 و هر دو ان می باشد که از هر سه حالت ماضی و مستقبل و حال خبر نمیدهد غرض که این مثل البته
 در اصل بنده است مطلق می سازد اما کسی در یک جنم و کس در دو و کس در سه و بعضی بتدریج
 در چنانچ جنم نیز می رسد همچنین موافق خبر و هر دو سالک این سلوک کامیاب میشوند و غیر ازین
 راه نجات نیست پس بجان و دل باید که کشید که مطلوب اصل وصال و اتصال حاصل آید
 بگرم که بر حق لمحه ششم در بیان معرفت ذات آنکه دانش اگر چه در معرفت ذات پاک
 که بر ترا تو هم و فهم و دانش و فعل و جانانت گنجایش ندارد اما دانش و اسطالیت که
 در کل را ببدلول رساند و خفقان خواب ضلالت را ببدایت حق شناسی بیدار گرداند
 یعنی جانی که در خواب در بجهت آکاس خفته است بیدار کننده آن بجز دانش اکمل نیست
 که آنرا در پندوی بکیان و بر بر زود گویند اما دل که با خود می خود سر اسیرند و ناخطا و لغت
 و سرگردان که در پیوسته جسمانی دانش را بر همه اکمل رسیدن نیندند و بجان را بیدار
 گردان بسبب آنکه چون جان از ان خواب بیدار شود دل و دانش و فهم و فهم و حواس تمام
 عالم در بیداری او خواب فاد زود و فهم شود چه اگر اینهمه ازینید را بهم یعنی خواب غفلت
 او مانند سر آب آب نمانست و نمود مردم محض جان وجود است و بود که صفت فاض
 ذات مطابق آید دانش که این عمل را بعد از انتقال از محل قالب انسانی عیسی مرگ

لمحه ششم در بیان معرفت ذات

لمحه ششم در بیان معرفت ذات

لمحه ششم در بیان معرفت ذات

چون ندرت گاران ملک الموت بدرگاه حضرت که در مظهرهای باشد میرسد و آنچه از انی که موافق عمل او
 باشد میرسانند و از آنجا بر آورده فراخور الحال در هر وجودی که لیاقت گردش داشته باشد
 گردانیده چون میخواهند که قالب انسانی در آنند همراه قطرات باران از آب بگذرد می آید و
 ان غله خود بر خشک که مناسبت با آن داشته باشد بحسب افعال او خواه شریف خواه خجیف می رود
 وقت بجام آب می شده از پشت پدرب شکم ماوری آید و در آنجا آن وجود خود را می آید بقدرت
 با قدرت نامندان وجود که در ان افتاده باشد یعنی اگر در وجود آدم نماند شود و اگر
 بگردید و چون وجود مرتب شود بعد از مدت مسعود بیرون می آید غرض که چه در خانه خلقت آباد
 لم چه در آوارگی وجودهای دیگر گردانی کمال بهم میرسد و انان و دانش زوال می پذیرد
 صدان آنجی بر عیان آنکه بعضی مردم تیره درون حالت طفلی در جوانی با و ندارد و بعضی
 انی در پیری پس از انانای حالت جنم های دیگر چه رسد بیک کس را که معرفت ذات حق شده
 شخص خواه در آب باشد خواه در آتش خواه در باد یا در خاک هر کجا باشد و انا و پناست
 او چو در قید بندیش می افتد اگر در دنیا می آید همه فان می باشد و با و حق متصل گردد
 انب آنکه هر آینه معرفت ذات پاک حق غرور جل شود که از پنج دانش محرم نماند و ان
 شش هر چه کمتر بهم رسد و از فزون باشد قطعا زوال نپذیرد و باینست که لایزال
 ان معرفت وقتی حاصل شود که جان از حالت جا کربت سپین و سوسکوه پد سپین کماهی
 شده بگذرد و ان جا کربت سپین عبارت از درک محسوسات است و سپین از درک محسوسات
 ان هر دو حالت را در جنب معرفت حق سبحانه قائل عارفان متفق بنیزند خواب داشته اند و ان
 ی که سوسکوه پد است در حالت جا کربت سپین یعنی بیداری پر از خواب که درک محسوسات باشد
 صورت نه بنده با در حالت سپین آن درک محسوسات است چون در آن حالت
 نا از درک محسوس میگردد و بمقوله می پردازد و گاهی جانی میشود که در پاسبان یک پاس
 در سعادت جان انسان چنان در خواب آرام آرام گیرند میشود که از

لمحه ششم در بیان معرفت ذات

مستعمل هم در گذشته قراقرام می باید چنانکه از آن انتقال یافته بحال جاگرت سپین می آید و از آن در گذشته ریشه کین پدیدت یعنی محوشن در ذات حق سبحانه تعالی که همه صفات او از آن
 آفرینان میداند که من اینقدر مدت در خواب بودم و در آن حالت هیچگونه از خیالات خواب
 نمی بیند و به آرام میرسد چون در آن آرام او هست ذات خویش که دانای و بسیار مشتاق است
 هست غافل میشود و بنا بر آن آن آرام را آرام مطلق گویند و بنا بر خواب انگارند و الحق خوابی است پر ظلمت که آنچه بحسب طبعش درک شود آنرا اعتبار نمند و در آن راغب باشد و به انواع اعمال
 چه در آن ایام چنان بخیر شود که ذات خود را هم نماند برین تقدیر خود شناسان محقق آنرا فراموش
 کامل میداند و سوا می این هر سه حالت تریاست که آنرا حال بیداری که معرفت ذات
 صفات باشد مانند بالکل از محسوس و مقبول و آرام مطلق فاضل چه بلیه اشیا را گویند تا گویند که
 حاصل بران ذات اندرون و درون فوق و تحت و زمین و آسمان و قبل و عقب آن
 ذات اقدس نامحدود و نامتناهی دائم و قائم داند و در شناسائی آن مسرور الوقت
 در آن بجز آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب انسانیت طبیعت بشر که
 داند که ماهیات این جهان بلی اثبات است و عدم محض و نمودی است بی بود و اگر
 ضروری پردازند برگزین نظر اعتبار نه بیند و باز در بیان حال صاحب حال باشد اما البته
 بعد از رسیدن بر ریشه شریا گاه گاه بر شاخه احوال بشریت می آید چنانچه کاطین متفت
 در توجیه این معنی گفته اند بهیئت بدیاری شهادت چون ننگ لایرا بود و هم میم فرم
 گرد و نوع را در عین طوفان نش بود و جوی دیگر خاصیت صاحب حالت تو را یا به سبب
 داده اند چه سبب را خاصیت است که در هر حال چه در راه رفتن و ستاده و چو پشت
 حلق چرمین در هر حال در خواب می باشد اما در دو حال یکی در وقت جنگ و دیگر وقت
 خوردن چون سنگ ریزه زیر دندان نش آید بسیار میشود و همچنین عارف الله تبارک و تعالی
 در لجه پرست بکیران وحدت غریق است و در آن حال آرام انجام استقامت و
 مگر بحسب ضرورت چون نگاه داشت قالب می باید کرد و لاجرم فعلی که لازمه نگاه داشت
 اگر آید اما همچون لحظه بقطع نظر از اعتبار آن بفعل می پردازند و باز بهر حال حال اول

لطفی است

و از آن در گذشته ریشه کین پدیدت یعنی محوشن در ذات حق سبحانه تعالی که همه صفات او از آن
 آفرینان میداند که من اینقدر مدت در خواب بودم و در آن حالت هیچگونه از خیالات خواب
 نمی بیند و به آرام میرسد چون در آن آرام او هست ذات خویش که دانای و بسیار مشتاق است
 هست غافل میشود و بنا بر آن آن آرام را آرام مطلق گویند و بنا بر خواب انگارند و الحق خوابی است پر ظلمت که آنچه بحسب طبعش درک شود آنرا اعتبار نمند و در آن راغب باشد و به انواع اعمال
 چه در آن ایام چنان بخیر شود که ذات خود را هم نماند برین تقدیر خود شناسان محقق آنرا فراموش
 کامل میداند و سوا می این هر سه حالت تریاست که آنرا حال بیداری که معرفت ذات
 صفات باشد مانند بالکل از محسوس و مقبول و آرام مطلق فاضل چه بلیه اشیا را گویند تا گویند که
 حاصل بران ذات اندرون و درون فوق و تحت و زمین و آسمان و قبل و عقب آن
 ذات اقدس نامحدود و نامتناهی دائم و قائم داند و در شناسائی آن مسرور الوقت
 در آن بجز آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب انسانیت طبیعت بشر که
 داند که ماهیات این جهان بلی اثبات است و عدم محض و نمودی است بی بود و اگر
 ضروری پردازند برگزین نظر اعتبار نه بیند و باز در بیان حال صاحب حال باشد اما البته
 بعد از رسیدن بر ریشه شریا گاه گاه بر شاخه احوال بشریت می آید چنانچه کاطین متفت
 در توجیه این معنی گفته اند بهیئت بدیاری شهادت چون ننگ لایرا بود و هم میم فرم
 گرد و نوع را در عین طوفان نش بود و جوی دیگر خاصیت صاحب حالت تو را یا به سبب
 داده اند چه سبب را خاصیت است که در هر حال چه در راه رفتن و ستاده و چو پشت
 حلق چرمین در هر حال در خواب می باشد اما در دو حال یکی در وقت جنگ و دیگر وقت
 خوردن چون سنگ ریزه زیر دندان نش آید بسیار میشود و همچنین عارف الله تبارک و تعالی
 در لجه پرست بکیران وحدت غریق است و در آن حال آرام انجام استقامت و
 مگر بحسب ضرورت چون نگاه داشت قالب می باید کرد و لاجرم فعلی که لازمه نگاه داشت
 اگر آید اما همچون لحظه بقطع نظر از اعتبار آن بفعل می پردازند و باز بهر حال حال اول

لطفی است

لطفی است

نخواب در مجلس دیدن شخص را با اسپ پیش خود ستاده در آن خواب و استسلام نمودن و
 وظایم کردن او که فرستاده راجه ایند بر طلب تو آمده ام و سوار شدن راجه بر آن سپ
 گشتن همراهش و از بس که بشتاب میرفت بے احتیاط نگاه پیش اقداد و در حیرت
 آفرینان تو در آن چاه بعد از عمر رسیدن شخصی بر سر وقت راجه بطلب آید اندر
 دل و در آن چاه و گرفتن دل و راجه لون و استفسار کردن کیفیت حال آن شخص از
 و ما خبری خود یاز نمودن با و راجه و بقول بر آوردن گذاشتن دل و راجه از نو شر
 آرام گیرش که کشیدن از چاه راجه لون را آن شخص بعد از آن که سز شده راجه در
 هر چهار طرف آید و آتی راجه از دوادوش بسیار در چنگل عب الویس دیدن آنرا
 راجه لون اقدان و غیر آن رسانیدن خود را آنجا و دیدن چاه و بر آن چاه آب کش
 عورتی و طلب نمودن آب و ظاهر ساختن آن عورت ذات خود را که من دختر حلال
 و تو اشترای منی اگر من شو آب گوش نام تو از در جبر و عروج ذات خود فرو افی و مرا عا
 شود اختیار نسخ نماید و ذات خود کردن راجه بجز و نیاز نوشیدن آب از و بعد از آن
 آب پسیدن احوالی او که که خدا شده یا نه و ظاهر ساختن آن دختر حلال خورد و شیر
 خود و مائل شدن بنا کحت آن و عذر رضای پدرو مادر کردن و در شیزه رفتن
 پیش پدرو مادرش و آرزوی تمام درخواست نمودن راجه بنکاحش و
 کردن پدرو مادرش از منی راهی شدن با آن راجه و بعد از آن پنجاه بطور
 حلال خوردن و بعد از آن اطفال و در آن گذراندن بقوت گوشه نشینی جانوران
 و اقداد قحط و آن مرز بوم که از بے ثقی همه جانوران و جویش و طیر و بال زنده گاه
 انشا الله و بر آمدن راجه از بادیه با اعیال و اطفال همراه فرقه حلال خوردن که آنجا
 ساکن بودند و رسیدن در سنز که که آنجا آب هم رسید و نه غذا بے گوشه ها
 میابان بود که هیچ جان داری و را نخواهت بی آبی نمی ماند و تمام شد

گر به دزاری نمودن فرزندان راجه و از بس که در یای مهر پدرو بچونش آید اختیار مرگ خود
 کردن راجه لون و همیگی که کرده اش دادن اقدان و در آن آتش بیدار شدن راجه در
 که خواب رفته بود و حیران و متعجب شدن از آن حالت که بے خواب مشاهده کرده و تمام حقیقت
 سرگذشت پیش و زرا بے خود بیان کردن و بمیانگفتن آنکه هر مقامی و منزلی که دیده ام
 با حسن وجه یاد دارم سوار شوی تا این تماشای بشما بنامیم و سوار شدن همه اعیال ارکان
 سلطنت همراه راجه و دیدن آتش سوزان و قائم داشتن حلال خوردن و پسیدن احوال
 بسبب ماتم داشتن و یک بیک باز نمودن حقیقت با هر اے آن جماعه برایشان گشتن
 از آنجا بمنزل گاه و بعد از رسیدن بمنزل پیدار شدن کمال دلش بر راجه با اعیال و مملکت
 و ارکان دولت راجه بقیه عمر گذراندن در عبادت حق سبحانه و تعالی و مشغول شدن
 بر ریاضت جوگ و رسیدن از ریاضت جوگ بدرجه وصال حق تعالی و تقدس راجه لون
 و جماعه رفیق او در معرفت شدن این حکایت مفصل بطریق اجمال در جوگ باشست
 از زبان پیشست دیو که همین ذات حق بود و در محاورتی که میان مظهر خاص ربانی بر آ
 و پیشست دیو که گذشته مذکور است و در عابریین ارشاد آورده که عالم سراسر خیال خواب است
 چنانچه این قدرت که راجه لون در خواب بود و چون بیدار شد و الهت که در آن حالت
 زیاد از وسعت نبوده همچنین معلوم نیست این را همچونیکه ما و شما در خواب که ام
 چشم بسته و چون بیدار شویم بدانیم که این جریان احوال و کیفیت حال ما همه چیز خیال
 و خواب نیست پس انجمنی با تصدیق تحقیق دانسته چنانچه راجه لون بحال آگهی ترک همه
 تعلق بدل گرفته در عبادت حق سبحانه و تعالی مطلق گردید و بذات پاک که اصل ما هر آمد
 به اصل شد همچنان عمل باید آورد تا بجان آرام ممکن شویم عرض کیفیت سوپن سپن چنانچه
 بشست و به فرموده یقین بالا ایجاب پیدا شده هرگز در سلب بے بعدی آن اشتباه کند
 و نه انکار و با زبان و اشتباه مذکور و در گذرد و اگر خدا را که هرگز خیال نیست و آن نیست با شتر

سلفی بودن

در حالت جاکرت سپین بگنجد و این سپین مجال چرا که قطع پنج شجره آزدوی و خواستش بر موفت
 کمال نکند صلا میسر شود و صاحب قالمب را انیضی بغایت و شوارس مبتدی را بایده که چنانچه
 خیالات ظاهر و باطن آنچه در آن دو حال بگذرد آنرا مستحضر نداند و تماشا و بازی انکار در که در اصل
 تمام حقیقت را محض بطریق تماشا و خالق بر حق پیدا ساخته است و قدرت صفات
 او بازی و تماشای و ذات او تماشا همین و صفات او بازی گرسنت چنانچه گفت که
 تحقیقاً حاجت ان معرفت مخلقت الخلق شاگرد این حالت است و سوهلو پاستو گنی عبارت
 از آنست که چنان ساک چنان از جاکرت و سوپن در گذر شده در حال مراقبه آرام نماید و دل
 در موفت جان قرار گیرد و تو گنی آنکه جان انسان چون از بس سرگردانی در گردش خیال
 توهمات و افعال متنوعه در جاکرت و چه در سوپن سرگردان شده در مانده میشود از ان
 در ماندگی چنان خواب در میورد که هیچ پنج خیال هم بران نیگنجد و به آرام میباشد اما
 چون آن آرام محض از دور ماندگی اوست که از غایت گردش فرو مانده است نه به ترک من
 صمیم القلب بنا بر ان هر چند از ماندگی خود باز مانده لیکن خواهش او مقید در همان بود
 و باز چون بیدار شود بدستور سابق شائق آن باشد و آن خواب آرام منظم جاودا تا آنکه
 شکست کوندلی نام که خواب عبارت از آنست از آنجا که از حرفن غله گران در و غن بسیار
 و غیره طعام لذیذ و از حرکت تک و دو شست و بر خاست و گرفت و گیر وجود کابل شده
 خواب میورد از آنرا نظم آن شکست کوندلی است که نه خواب جان از هم اداک محسوس و محمول
 با مانده چنان که نوریت خالص و قدس از وزیدن باد با مانده که در او زده باد و در جگر
 اند و طعام از ان باد با تحلیل میشود مثل چراغ که در باد روشن آن کما نیستی ظهور نه پذیرد
 و محبت تباریکی میشود و دلیل دیگر آنکه از کامیابی حواس نفس قوت پذیرد و روح
 زبونی گیرد و از پر پیز بر عکس آن شود پس ساک را بایده که اول خود از طعام لذیذ
 بهر پیز و بیکرکت دست و پاس میانه روست و اعتدال بجا آورد و ذکر مراقبه

بسیل کرد چون شهنش با این اخلاق شود و گو اندر رفته رفته باصل خود برسد چنانچه بزرگان میگویند
 رشا کرده اند بهیت اندرون از طعام خالی دار به تا دور و نور موفت یعنی به سه خواب
 و قدرت زمره موفتیش دور کن به آنکه سی بخولیش که بخواب و نور شوی به از پهای تا شتر
 همه نور خا شود به در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی تا ماترک طعام لذیذ بیکبارگی صورت
 نه بندوبل انیضی کج دار و فریز بجا آورد که نفس حکم کنجشک دارد و اگر سخت گیرند بهیرد
 و اگر گرسنت گذارند از دست ر و در همچنین نفس اگر موافق خواهش او کامیاب گردانند
 بنزل اسفل السافلین رسانند و سخت گیرند و از ان باز و از ان منتقل الحال بل معدوم شود
 پس درین باب نوعی سلوک نماید که حسب خواهش او فاعل شده است چنان او را از ان
 فعل مفرط سازد که بیزر شود پس کند چون از ان بیزر شود در چه در چه باطلاق حمید
 در دعوت اکل از دست نهد که شیخ را در بندوی و میان روی در فرس
 همون را گویند و سالکان بوجه حسن او را ستوده اند انیا لقرن پیش نهاد بهیت
 سازد و بوزنش ادواتم که در صدر این رساله ذکر یافته پرده ظلمت و غفلت سکت
 کوندلی را که صورت ماده دارد و برد و از به شام که مکان جان باشد بهتیم است تا اهل گوشه
 تاب حجاب آن نور پاک کما هی العین انچنان ملاحظه نموده بینای ماهیت آن شود آن زمان
 از هر سه حالت که بالا مذکور شده در گذر شده بر شیه تریا استهان رسد و از سرایه
 این پد که عبارت از یکتائی وحدت است به فراز شود چون در کرمه لوله هفتم
 در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ آنکه بذات مطلق واجب الوجود قادر بر حق
 صفت بی شتمای لازم بل الزم است که بقدرت کامله خولیش طبع عنمری را با وجود
 اختلاف تمام با هم انضمام بخشید چه خاک اند و خسته که با و نتواند بود و آتش فروخته
 که آب را مجال انعام آن نیت و آب پیدا آورده که با و بخشاک کردن آن قدرت
 ندارد و باد پیدا آورده که بخاک بر تیره ساختنش طلاق و رفیت و انطباق نظیر او

عالمی که در آنست

عالمی که در آنست

عالمی که در آنست

عالمی که در آنست

عالمی که در آنست

که از قوت کمال خود که مخلوقی را غالب بر غالب آن ساخت واحدی را در حدت خود
 آن توانا بر حق امکانی و وجودی نیست چه که هر چیزی را که احاطت او در
 کبر است در عالم صغیر آنرا محیط ساخت واحدی را فی حد قوت آنکه در عالم
 اکبر محیط است در عالم صغیر محیط با باقی محیط خود نگردد چنانچه از باد آتش
 آورده و از آتش آب و از آب خاک تصدیق این صغیر آنکه در عالم کبر از کوره
 آب افزونست که خاک محیط آب محیط آن و از کوره آب آتش کوره یاد منیر تر
 و در عالم صغیر از کوره باد آتش و از آتش آب و از آب خاک و از آن سه
 یعنی آن یک محیط دوی و آن دوی محیط دیگر و آن دیگر محیط آن یک
 همچنین مختلف را متفق ساخته یا هم امتزاج داد و مظاہر این ظهور و مسبب
 این همه اسباب اوست بوحثت موصوف که اول او بیله ابتداست و آخر
 بیله انتها و احث. بصفات خود باین کثرت عالم و مظہرت جهان بی پایان ظہر
 نمود و هر جاندار سے را جان جانست که جانان و لب لباب ذات اقدس او
 و عالم همه فرجه عالم که باین وسعت بیناید در ذات بیله بدایت و بیله نهایت
 و سر بند او بدو دائم و قائم مثل صورت است که در دل بیناید و اصلا در دل
 عکس در آینه که بیله مرآت مشاهده میشود و قطعاً در مرآت نه بلکه چنانچه در دل
 انواع خیالات احداث میشود و نا پدید میگردد که آنرا در همه دوی سنگلاخ
 گویند همچنین بود و نالود عالم در ذات مطلق است که چون میل بر تماشای کند از قدر
 بی نظیرش این باقی عالم که اشجرج و ت سرب سنار و لیلاروپ و جد بلاس و
 هندوی گویند پدید آید و از امکان موجود بر حق واجب الوجود وجود گیر و حکم کن فیکون
 و در جهان لحم بجز و صد و حکم از قدرت قادر بر حق همه نفوس و آثار و افعال و اشیاء
 عناصر و تمامی لوازم آن یکبارگی ظهور آید و به ارادت آن ذات لایزال

لوحه مقبره

چون خواست بر تماشای فنا کند بطریقه العین در قدرت صفات آن آب که آنرا در بندوی سکت
 خوانند کم گویند همچنین در باغ چون موج از بحر خیزد و در جهان فرود و از قدرت حق سبحانه تعالی
 و تقدس بیای ناپیدای این عالم است ذات مطلق علی الحق آن انوار میباشند که نور خود شدید
 نور بخش عالم پیش آن نور لایزال و نامحدود و نامتناهی بطلست مانده چرا که از پر تو آن نور پر نور
 که پر تو نور پاک جانان جانست و پر تو جان و از دل این همه انوار صورتی مثل خورشید و ماه تابان
 و ستارگان و آتش بوجود آمدند برین معنی محبت متین بر مشا به آن ذات مطلق است
 که ظلمت پیش نور اصلا وجود ندارد و در صدد ذکر یافت که دل پیش نور جان بطلست
 ماند و عقل مقرون بدل است از بنی تصور باید کرد که یارای دیدن نور جان بدل عقل
 است که آنجا همه اینها هم اندک گر جان که قدر آن انوار میباشند و صفت ذات مطلق
 که بر جان و درون و بیله همه و بالا و میان و بیله بدایت و بیله نهایت و ابد و سر بند
 و بحیرت و جنبش با رام راحت انجام مدام بوجود است و جان که صفت آن بر صوف است
 همیشه با اوست و دائم و قائم که اصلا زوال ندهد پس هر طایفه که از مهربانی حق تعالی
 جاندار یافت و در خود مشاهده کرد جانان که حق تعالی و تقدس است و اصل گردید
 اما دریافت آن دایسته معیل چوگ داشت آنک است و در گذشتن از مرتبه خور و خواب
 چه جای پاک پندم آسن بسته یعنی مزاج نبشینه با استحکام تمام بجزم درست و چنانچه
 ماهتاب هر روز تنزل شعاع کند از پورن ماسی تا ماوس که تبارخ پانزدهم از غره و ماه
 سلخ آخرا به باشد تمام قوت روز مره خود که از ان میر تواندست تخمین نماید و شانزده بخش
 آن قرار دهد روز یک یک کم کند تا تبارخ سلخ که تحت الشعاع ماه بعد از غره تا پانزدهم که آنرا
 پورن ماسی گویند یک حصه چنانچه تنزل کرده بود همانقدر یونما فیوما ترقی کند همین سوال
 چند کرات اعاده این عمل نماید چون خوب و چه تند سب برین روز شش نماید از
 مرتبه خود بگذرد و چون از مرتبه خود بگذرد و خواب بخورد و بخوابد محبت زائل نشود

لوحه مقبره

اما اندرین ورزش چون قیام نماید باید که ذکر پاک اسم ذاتی و مراقبه نور دل نگاه داشت
 دم و نانی و بینائی محسوسات و محمولات یکجا فراهم آورد و بقدر امکان خود که در آن محنت تمام
 نیز کشد و امتثال بکار دارد و میگردد باشد تا از آن جمع گناهان زیادتی فعله و قلبی سوز
 گرفته و دانش بر شکر کمال رسد و پرده هر سه سون که آن هما بهوت اکاس و جدا کاس
 و سون اکاس باشد دریده شود و بجا باشد که نور پاک نماید و آن پرده هما بهوت
 اکاس آنت که هر چه محسوس دانسته شود مانند خاک و آب و آتش و باد و هوا و جدا کاس
 آنکه آنچه معقول مفهوم شود و حس را در آن دخل نباشد و در بین خیالات در خواب و در
 بیداری از دل معلوم شود و به فهم و فکر و وهم بفظ ظاهر گردد و سواهی چشم و گوش و غیره حس
 ظاهری و سون اکاس آن باشد که بمقام حیرانی در آید که آنجا ادراک محسوس و معقول
 هر دو با زمانند و چیزی در خاطر هم نگذرد تا بیدار شدن و شنیدن چه رسد چون ازین هر سه
 اکاس در گذر و مدتی در آن مقام حیرانی با ثبات و استقلال جای استقامت و رزق
 آنگاه به معرفت ذات پریم بر همه یعنی برتر از آسمان مذکوره پورن نرم یعنی عظیم کل جلالت
 و به نهایت رسد و آرام یابد بهدایت بادی بر حین و مرشد مطلق جل جلاله همیشه در بیان
 ترکیب بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند آنکه طالب صادق را تمام طلب برین مطلوب
 منحصر باید داشت که اولاً خوردن ایشان زوده روزه غذائی خیا که مذکور شد مذهب سازد
 چه که فی الجمله لذت اندازند از نفس سیمی که مطاعم و مشارب و مناجح و ملابس و مسالم است
 از آن فروع اینها اصل این اصول و ممتاز مطاعم بود چه حجت متین برین معنی آنکه چون
 از طعام با زماند بشریت که وابسته با کنت هیچگونه محتاج نشود و چون ازین هر دو متضرر گردد
 و مسکنج قطعاً و تصدیق متصل نشود تا به فعل چه رسد از ملابس و مشام برخواست
 زائل گردد آنکه چون چیزی خورد و ننوشد و شویوت نراند بر نوسیدن و بولیدن
 که در زمانه چون چنین شود بعد آن ماهیت ترکیب عنصری که حکما آنرا عالم صغیر موسوم

گواینده اند که ای براند و فتح کم خوردن و ضرر بسیار خوردن آنگاه با لذات مفهوم کند که در خواست
 حیه بوده و افاقه و شجاعت چنانچه در وقت همدامراض اجبت و فوراً ماکل است که اختلال بدن آن
 امراض بود علی العموم غذای غله گران و بادوی و حلاوت و ملاحت و ترش و بسیار چرب
 علی الخصوص گوشت هر جان داری بر چنان بزود تاج و بعضی دیگر که در علم طب باضم شام اند
 باشد باطن را که مخزن اسرار است آنچنان ناریک گرداند که از انسانیست و رنگ زائیده
 بجیاد است رساند و از معرفت نفس ناطقه که سر آبی است و من عرف نفسه فقد عرف ربه
 عبارت از آنست محرومی آرد چه از آنکه چون مردم تنگم از طعام لذت پذیر سازند از قوت
 طعام کابلی در وجود اینها در آید میل بخواب کنند و چون بخواب در روند اندر آن خواب
 از دوش این دو باد پیران و ایاں که دم بالا و پایین باشد آتش زیر سینه فروز
 میشود و آن آتش غریزی گویت و در بریندوی چیده ها خوانند آن آتش
 اگر چه همیشه در وجود است اما از خواب افزون میشود در هنگام ستیزه چون بسیار
 حرکت و جنبش بوقوع آید از تابش آن آتش خلاصه مایه طعام بقدرت کامله
 قادر بر حوت در تمام بنضات که ترکیب عنصری میرد که قوت و طاقت پیکر
 انسانه جان است و اعتماد بنضات که وجود بشری هزار است و تمام ترکیب جسمی از آن
 بنضات یکمان بے تنظیم میا زدم ترکیب است و از آنجمله خالق که سبب از آن بطرف هر دو
 پای و سرین و سه از آن جانب پرده دست و دوش و سینه از آن بسوی سر و سینه
 مربوط گشته و من جمیع این سبب که قسمت سر آنست و قاضی آن چه که آن پیش
 و پشتی دارد و این سبب که باسم ایراد و پیکل و سوکمان در بند روی موسوم است و درین
 بر سینه سوکمان افضل است که آنرا در فرس بنض جان و در عرب جبل الوردی است
 و آن دو که ایراد و پیکل باشد پوست پائین بنض جان است و مدار وجود بشری برین
 بنض است که قمر یافته که از مغز تا ابد الحیر فرشته شده و در گلوئی و ذره سینه است

وقبیل نیست و عقب ذات الحاد که آنرا در پهن روی میروند خوانند و این استخوانی است که در
 که کل تاثیر نصب گشته و ازین هر دو تمام وجود را استقامت است و این نبض سوکھان
 جوگیشن را بران باطنی گویند یعنی هم بالا و پائین که انسان میگردد آنست دم گرفتن همین
 که جان در دم درین بیابا ازین است که این را نبض جان گویند و در آن پهن نبضها
 مقرون با این سوکھان است و اینکه از بوالعین فرسودگی دارد بالا این منفرست
 باسیتی آن لب لباب که آنرا جوگیان کامل دیوان دور و بر هم استخوان نامند چو
 باد پیران و آبان با نبض غریزی غذا را تحلیل ساخته بخلاصه مایه آن در تمام وجود
 قوت میرساند و خلاصه آن خلاصه را این سوکھان کوشش با دو وقت میبرد و بوسه آن
 لب لباب میرسد و آن خلاصه تر که در منفر جمع میشود وقت مجامعت از غایت حرکت
 جنبش چون دم افزون گردد و از آنجا مجذب باد و مرقوم از ابو العین ریخته میشود بر میجیب
 واضح است که انبعاث خواب و شہوت لازمه خواری نفس ناطقه از بسیار خوار است
 چرا که از بسیار خوردن بسیاری خواب واقع شود و از بسیاری خواب کثیف گردد
 چنانکه از شناسائی همه محروم ماند و از شہوت راندن وجود ضعیف گردد که زوال
 بدن از آن لازم آید ازین معلوم هر عالم است که مائل شدن به لذت اطعمه بظاہر و هم
 باطن فری عظیم دارد و احترام از آن نفع کمال آید خلص آنکه انسان را کمال انسان
 رساند چه هر جوگیشتر که خوردن از بسیاری خواب و شہوت راندن و مایه قوت و
 که موجب از بسیار خوار آید نگاه دارد هرگز باطن او کثیف و تن او ضعیف نشود
 اما این معنی بے ورزش دم که منحصر است بر کثرت خوردن و از همه لذت اندر گذشتن
 و اکتفا نمودن بر غله سبک که بے ملاحظت و علاوت و ترشی بوده باشد با وی
 و بسیار چرب هم نباشد بل غله سبک تر مانند برنج ساقی و دال مو شمه
 آغشته بشیر یا دود گاوی یا روغن ماده گاوی بعد هرگز صورت نذیر و چون بوزن شتر

تمام میازنی خورش بن از مرتبه خواب هم بگذرد و آن زمان شکست کونذلی که بالای شکم در سینه
 است و گرد گرد و نیلو فرسینه حلقه شده و درین خود را برود هم که دل باشد انداخته مانده و وقتی
 که بر جسم رس و معارس و زمین رس یعنی آب حیات بر او سوکھان در حالت خواب از منبر
 منفر نیلو فرسینه که مراد اول است چنان میگردد کونذلی مذکور زمین و اگر در آنرا میگوید
 میزند و بغایت منظم و تاریکی بخش است که این غفلت و کمالت و ظلمت خواب از پرتو
 افکندن او بر نیلو فرسینه پدید آید از شغل ذکر اسم ذاتی و مراقب اول که استحال
 بر نامیام همه با دها یکی هم آورده و بقرار تمام آرام نماید از در بر هم زائل شود بل کشته گردد
 و کشتن آن همین خواب شدن و مراقبه ماده و زردین است و این وقتی میسر آید که از
 از آتش طعام با کل صاف گردد و نگاه معرفت جان و جانان حاصل میشود که کمال
 انسانی همان بود و آن بر جسم رس که از منبر منفر فرو میچکد البته در حال مراقبه ماده خوشد
 و یا اختیار خود هر قدر عمری که زندگانی خواهد زنده ماند و چون خود از حرکت عنصر بیزار
 شود که رسیده این مرتبه را این و آنگاه کی خوش آید به ترغیب خویش قالب فلانی
 گذارشته بدرجه کمال حقیقت نورانی رسد بوجوب آنکه بر شری را موافق اعمال او عمر
 و زندگانی بدل میشود چون آن مدت بسر گردد جان از بن قالب بقدرت می لایزال می آید
 چرا که مثل روغن عمر است که دم بلا باشد و چون فیتل قوت تن که آن مایه طاق و وجود بود و
 مانند نور شمع دل قالب جان است پس چنانچه روشنائی شمع تابوون روغن فیتل باشد
 زندگانی بشر است دم مقرر و قوت تن بود و آن دم مقرر همین دو باد پیران و ابان باشد
 و قوت تن نطقه اگر این هر دو را بوزنشی که در صدر مذکور یافت نگاه دارد و خرج نفاذ و
 چند آنکه خواهد زندگانی یا بدو چنانچه شمع بر روغن برشته و فیتل ثابت در آن گذارشته
 نور زیاد و پذیرد که همه چیز از نور او توان دید و چنانچه این نگاه داشت دم مایه قوت تن روشنی
 دل و کمال حقیقی و ظهور آید و از پاسبان نور نور حقیقی بابت و بی نهایت نامحدود

ناتماهی شود با هیت وجود فی نفس الامر معلوم کند و پزوه بای که بر آن نور حاصل است همه سوخته شود
 و طوریکه ذات بی بدایت و بی نهایت باقی و لایزال کشوف گردد و از انسانی درگذشته
 نبات رحمانی پیوندد و تمام عالم را آنجا چون سراب آب نما ملاحظه نماید که سراسر خیال خواب
 بوده و از وهم و وهمیات درگذشته به حقیقت حق مطلق محقق شود و کمال انسانی نهایت
 که آن کمال بکمال خود رسیده و هیت بای بر حق لونه جسم در بیان آنکه طالب چون اول
 شیخل نگاهداشت دم مشغول گردد و تواند بر هیت باطن اطلاع یافت چنانچه طالب اولی زین
 تخفیف فذای عزالت گردیده نشیند به شغل آنکه نگاهداشت دم که آنرا پرانیام
 و ادواتم گویند مشغول گردد و تا بکمالی که متوجه آن باشد برسد و مطلع شود بیک
 از پران و ایوان یعنی دم بالا و پایین که دم فرورونده را پران دوم برایتده را
 ایوان گویند صورت و حروف برحی آید که از آن دو حروف است و او می شود
 و آنرا جوگیش آن اچا جاب گویند یعنی سوائے ذکر ربانی ذکریت که بی نهایت
 تمذیب از خود بدام جاریت بگیان از جنان در تمام روز و شب بیت و یکبار
 و ششصد نام پاک ذاتی و در دل است دم فرورونده را چون قلب جاذب شود
 از چند اکاس یعنی برون و درون تمام عالم است براه تر کن متبر که کانییت بالای
 یعنی اندرون جسم فرو تا انتهای نیلوفر سینه که آنرا هر دی کمل در هندوی نامند می برد
 و در تمام وجود بالقوه قوت میرساند که باعث زندگانی تن میشود از آنست که او را هر چه
 گویند و دم بر آئینده مقتضای القای روح که از صاحبنا جنس یعنی نفس همی است
 دارد چرا که لطیف را با کثیف پیستن علت غائی رنج بود از جنان که مکان بودن روح است
 روح به قوت دم مذکور به میل پر سیز کردن از صحبت نفس همی اینهاست بیکند اما از آنجا که دل
 برشته آئینده انواع آرزو حسی این روح را آنچنان بسته است که هرگز با غیر مصدور بر آمدن
 نمی دهد چون از نیلوفر سینه تا سینی انگشت برون از بینی خارج شود باز دل

بسی تمام در خود داخل نیاید با نندی که کرده چو بی را بر سیمان بسته از دست سسر و بند
 و کیشش انگشت باز گیرند همین احواله دارد و لیکن در هماندم که پرون از بینی تا سینی انگشت
 خارج میکند در بهو اروح فرحت بیاید از نیت که دم بر آئینده را مفرح ذات خوانند
 و ناک گویم که هر چه ششش یاد بای تا بینی است چنانچه پران و ایوان سر حشیمه باد با س
 بالا باشد هم از هر دی کمل جاذب شده تا حصول کمل که مکان زیر ناف است می رود بانه
 از آنجا هر دی کمل می آید و از یاد بای بالا و پایین که ششش بالا و ششش از پایین در اوزه
 بود در نیلوفر سینه عقد بسته شده است که هنگام مرگ آن عقد حل میشود و مکان بر آمدن
 و در آمدن این یاد که در اعلیه عمر است و تحریک و تصرف بدن محسوس تعلق یا نینما دارد
 دل است و دریافت دل که منبع ظهور نور پاک جان باشد بوزرش نگاهداشت این یاد پران
 و ایوان و ششش طمع و معرفت بتوجه او را ک معقولات و محسوسات بر تیل اینها و آنجا که جان
 باشد حاصل آید باید که اول یاد پران را حسب الطاقت نگاهداشت پورک کند و تا که
 تواند لمح لمح لحظه اندرون قلب کنگک سازد یعنی باطن را از یاد پران و در بر آید
 ندید و دیگر اسم ذاتی از قلب اشتغال نماید و بعد آن چون مصنیق شود و بچیک گردد
 یعنی آن یاد اندرون نگاه داشته را براه پزوه بینی هر جانب را که دم جاری باشد
 سرد و باز چنین کند همی در سوال اشتغال نماید و در استحکام تمام پدم حسن است
 مریخ نشیند و معمول دواز بند و بدو یاد را در باطن کنگک ساخته و راست چپ
 گردانیدن و زرش کند بعد آن بسوی بالا اندک اندک و ایر و بالا بردن آن وقت
 میسر آید که هر دو یاد بالا و پایین را در دل مقید سازد و بوزرش مذکور چهار پنج عت
 اندرون تواند نگاهداشت تا از هر دی کمل آهسته آهسته براه می روند که بر و ششمانی
 دل آن راه اندرون ظاهر شود چه اول درین ورزش تجل و دل فی نفس الامر بکر
 اسم ذاتی راحت رسان گردد و بعد از آن پران بتوجه دل بالا برود و در کنتحه کمل

و از کتبی که در گذشتی نیز کمال که محل اشتراقات شارق جانست نور یاب گردد و از منقبض و در نور جان خمی سازد و بعد از در مقام دسوان آواز که جوگیتش آن را بر جرم شمشیر
سوکمان که آبجیات جاری میشود در آن مقام نباشد و شبند مانند که آنرا اولیاء صلیت و مکان مکن گویند پرده ساد و در زوینجی آرام نماید و جان را در نور جانان که منور نامند و
بتارک و تجرد گویند بشنود و نور پاک جان را بعین القلب بمراقبه مستقل آنچه مشاهده کند و نامشتمای بیرون و درون محیط همه اوست محوسات تا پرم پدیداید یعنی بر شیه کمال رسد
از آن نیز کمال تا هر دی کمال که صورت مویز و در نور جان را یکسان ساطع و لامع و اندر نور و در آن ساد و اگر جابجی بگذرد نداند که ساعتی گذشته است یا نه چرا که آنچه تا به حال
که در هر موی تن هوشش رساست و از آن مکان و رنگین مندل که آنچه آفتاب جان و استقبال روز و شب و پاس و ساعت نیست و درام بحال خود یک ذات بی اعتبار
یا ضیای نور بخش عالم صغیر و کبیر تا بان بست و در نور پاک جان را محوسات و که تا و انتهای موجود است و پانیده و لا تبدیل و احد بی آغاز و انجام و اتم و قائم علی الدوام باقی
انجام داد و درش فهم و فهم که در مهند وی سورت و تیرت خدایند و دل و ده آتش و در آن کم گردد و بر بصاحت بی نهایت و غایت نهایت کامیاب شود فیض علی الاطلاق
حس ظاهری و باطنی نماید گردد و راحت کامل حاصل آید اما طالب چون با این جسم و هم در گذشتن از خواستش شی باوقای تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجربه کمال حاصل آید
رسیده است شده و فوئده و کست روم بجهت باز داشتن او از آن رسته بکمر تیر آید آنکه جان و جانان گزیر تیر خواهش فعل قیبه و فعل کند در جان شود و میان جان و جانان بین
حاضر میشود اگر حیوانات را با ناساز و بر راحت این عالم و آن عالم کامیاب گردد و لیکر پرده آرزو حاصل است و تا آنکه جان بکشد آرزو و مقید باشد تقیید دار و چون از آن خود را
عاقبت باز در بند پیدایش و فنا افتد پس طالب چون بیدار اسم ذاتی به قلب رسد و خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواهش محض آرزو است که خود را بخوابش خود
نماید و مراقبه عن صمیم کسپان بر مشاهده جان و جانان کند در آن حال از میامس باطن بسته است و بکنند که در نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول کرمان بعد کرم یعنی اول
رحیم متعال عقل با آن سالک میسر شود که خطر و آرزو در دل بجلی منفع گردد فکر فعل بود فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان آمد و درام با اوست
چرا که چون جانان خواست که این تماشا عالم بظهور آید و ما که گنج پنداریم خود را خود ظاهریم و خود را خود بشناسیم بقدرت خویش از وحدت ذات این کثرت صفات جهان بیایان
و باطن در هر حال بیزوال نیلوما کو ای آن نال بود که از بیدار نشی بود بیناید برین پدید آید و خود بصفت جان در همه جانداران هوش و آگاهی و حیات و قوت تحریک
سوجب اگر خطر و آرزو در دل بکنند مبدا و سادش آن ذات بی نیاز صفات و تصرف رسانید و خود تماشاگر این تماشا شد و آن ذات پاک را هیچگونه در کون
داند که مقصود و حقیقت و مجاز آن چه که همه ذات کائنات ظهور آن آفتاب سرد است از پیدا ساختن این عالم گوناگون کون پدید نیست و چنانچه بود است و خواهد بود
و ایما هر یک حال آید و سه بر دست و این کرم روپ عالم هم ازین بابت حادث است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث همان ذات اما اول
صفات باشد پس انجین عارف اصلا توجه باشت شده و فوئده و کست روم میکند

و از کتبی که در گذشتی نیز کمال که محل اشتراقات شارق جانست نور یاب گردد و از منقبض و در نور جان خمی سازد و بعد از در مقام دسوان آواز که جوگیتش آن را بر جرم شمشیر
سوکمان که آبجیات جاری میشود در آن مقام نباشد و شبند مانند که آنرا اولیاء صلیت و مکان مکن گویند پرده ساد و در زوینجی آرام نماید و جان را در نور جانان که منور نامند و
بتارک و تجرد گویند بشنود و نور پاک جان را بعین القلب بمراقبه مستقل آنچه مشاهده کند و نامشتمای بیرون و درون محیط همه اوست محوسات تا پرم پدیداید یعنی بر شیه کمال رسد
از آن نیز کمال تا هر دی کمال که صورت مویز و در نور جان را یکسان ساطع و لامع و اندر نور و در آن ساد و اگر جابجی بگذرد نداند که ساعتی گذشته است یا نه چرا که آنچه تا به حال
که در هر موی تن هوشش رساست و از آن مکان و رنگین مندل که آنچه آفتاب جان و استقبال روز و شب و پاس و ساعت نیست و درام بحال خود یک ذات بی اعتبار
یا ضیای نور بخش عالم صغیر و کبیر تا بان بست و در نور پاک جان را محوسات و که تا و انتهای موجود است و پانیده و لا تبدیل و احد بی آغاز و انجام و اتم و قائم علی الدوام باقی
انجام داد و درش فهم و فهم که در مهند وی سورت و تیرت خدایند و دل و ده آتش و در آن کم گردد و بر بصاحت بی نهایت و غایت نهایت کامیاب شود فیض علی الاطلاق
حس ظاهری و باطنی نماید گردد و راحت کامل حاصل آید اما طالب چون با این جسم و هم در گذشتن از خواستش شی باوقای تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجربه کمال حاصل آید
رسیده است شده و فوئده و کست روم بجهت باز داشتن او از آن رسته بکمر تیر آید آنکه جان و جانان گزیر تیر خواهش فعل قیبه و فعل کند در جان شود و میان جان و جانان بین
حاضر میشود اگر حیوانات را با ناساز و بر راحت این عالم و آن عالم کامیاب گردد و لیکر پرده آرزو حاصل است و تا آنکه جان بکشد آرزو و مقید باشد تقیید دار و چون از آن خود را
عاقبت باز در بند پیدایش و فنا افتد پس طالب چون بیدار اسم ذاتی به قلب رسد و خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواهش محض آرزو است که خود را بخوابش خود
نماید و مراقبه عن صمیم کسپان بر مشاهده جان و جانان کند در آن حال از میامس باطن بسته است و بکنند که در نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول کرمان بعد کرم یعنی اول
رحیم متعال عقل با آن سالک میسر شود که خطر و آرزو در دل بجلی منفع گردد فکر فعل بود فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان آمد و درام با اوست
چرا که چون جانان خواست که این تماشا عالم بظهور آید و ما که گنج پنداریم خود را خود ظاهریم و خود را خود بشناسیم بقدرت خویش از وحدت ذات این کثرت صفات جهان بیایان
و باطن در هر حال بیزوال نیلوما کو ای آن نال بود که از بیدار نشی بود بیناید برین پدید آید و خود بصفت جان در همه جانداران هوش و آگاهی و حیات و قوت تحریک
سوجب اگر خطر و آرزو در دل بکنند مبدا و سادش آن ذات بی نیاز صفات و تصرف رسانید و خود تماشاگر این تماشا شد و آن ذات پاک را هیچگونه در کون
داند که مقصود و حقیقت و مجاز آن چه که همه ذات کائنات ظهور آن آفتاب سرد است از پیدا ساختن این عالم گوناگون کون پدید نیست و چنانچه بود است و خواهد بود
و ایما هر یک حال آید و سه بر دست و این کرم روپ عالم هم ازین بابت حادث است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث همان ذات اما اول
صفات باشد پس انجین عارف اصلا توجه باشت شده و فوئده و کست روم میکند

مهر و برهان گذشتن از غایتش شای
 سراج از غیر خود بازوران فرورد و مدام دریا از نوح و نوح از دریا حیدر ابناءت همچنین
 نسبت این حادثه آن قدیم است که بی زوال و لایزال آمد و آن ذات مطلق واحد بر حق
 با بود منکر کثرت میباید این وحدت و یگانگی موجود است پس چه از پیدایش
 و فنا این کثرت عالم راحت و الم ندارد چرا که بی تردید از قدرت آن قادر بر حق بوجوب
 اراحت ذات مطلق پیدایش شود باز در همان کم میگرد و با عاده همین سوال معلل دارد و آن
 ذات مدام یکسان است و آغاز و انجام ندارد و هر دو ام موجود خود همیشه نتیجی این فعلی پدید
 عالم ندارد و از بود این خوشنود و از ناپدید شدنش و این فعل از پراشکت است
 که فعل این فعل آه و آن ذات از فعل و فاعل برتر است پس هر چه بیشتر است که از کرمان
 بگذرد فعل هم بکند اگر قضایا فعلی از وی ظهور آید پس آنرا بدل منظورند داشته فاعل
 آن فعل خود را نداند چنانچه فاعل حقیقی همان ذات قادر بر حق است و نیک و بد نتیجه آن فعل
 شاد و غمگین نباشد و از دل نتیجی فعل نخواهد آن کامل پایی بند که مندان نشود و چون
 بود یعنی در زندگی با بد و از قیود وارد و در ذات پاک که بر سر در و راح
 بیکرانت محو شود و این کثرت گوناگون را آنچه همچو سربانی که آب نماید معلوم کند
 و از همه محنت عالم و ارسته براحث و وحدت و یکتائی رسد چنانچه در جوگ باشت
 مذکور است که چون بپشت دیو بر او چندان شاد و اینی که روند که ای را چندان ذات مطلق و هستی
 بر حق در هر جا محیط همه یک و آن که بچگونه دوی را در آن و خلق نیست و بعین القلب
 بنیای آن هستی مطلق و وحدت صورت شو و مدام در مراقبه او باش تا این پاره کثرت
 از پیش دید خیالت زائل گردد و بجا بیا بر رفت و وحدانیت ذات مکشوف شود در آن
 راحت که کران ندارد و غریب گشته امام تمام یابی و یگانگی حاصل سازی بحدین معنی
 منظر خاص خداوند را چندان است تمام نمود که ای مرشد بر گاه شام فرمودید که آن ذات
 مطلق در همه موجودات یکسان است پس در حال جانهای حاوث و تقیم که در پهن روی

بمهر و برهان گذشتن از غایتش شای
 حکم و استقامت و خوانند تفاوت و تجا و از چه سبب وقوع یافت یعنی یکی با شاه است و یکی فقیر
 و یکی غنی و یکی مفلس و یگانگی این چه بود و باشد بشت گفتن گرفت که ای را چندان سبب
 با وجود آنکه تو مجرب دانستی اما بجهت نفع و یگانگی از من میپرسی و چون رو و باران ما و شما در
 باشند شک از دل ایشان زائل گردد و آگاه شوند بر چیزی که میدانند بختونا آنرا آدوی
 مستقیم است که یکی راجه است و یکی فقیر و یکی غنی و یکی مفلس باطن او پریشان است مثال
 آن دارد چنانچه در خواب خود را با شاه دانی یا فقیر یا غنی و یا مفلس بعد از آن که مرئی
 سلطنت یا مرآت دیگر کنی و چون بیدار شوی بدانی که تو آنچه بودی جانی و این همه بجهت
 بوده یعنی خواب چنانچه بجهت کرم جان گاست از حال شاهی و گدائی و گاه غنی
 و گاه مفلس میباشد اما چون بنظر تامل نگری نه کسی راجه است و نه کسی گدائی و نه مفلس
 تا آنکه جان در مقام بیداری حس و خواب آبت این مرآت را اختیار میکند و چون از زمین
 برود بگذرد و بداند که بجز یک ذات بی بدایت و بی نهایت چیزی وجود ندارد و با سوا یکی
 آن همه خواب و خیال و بصر کرم است بدین موجب باید که خود عبادت در خود و خود شناسا
 خود مشغول باشد که اگر خود را از جبر ناحق غیر تصور کند این معنی غلط و دروغ
 فهمیده باشد و بکام اصلی نرسد که در وحدت دوی گنجایش ندارد و ازین
 فهمیدگی گرفتار آید و هر چند خود را از ترک او بپندد و قرار دهد که من بنده ام
 و صاحب من از من جداست این فهمیدگی تا همان حال وقوعی دارد که بکند آرزو
 حاصل گشته و الا نه در وحدت دوی معنی ندارد باید که عارف بر خرافات سائران
 خود را جدا از خدا نداند و خود را و غیر را منظورند داشته بکند آن و یک بی هیچ
 اندیش خاص موجد شود و خود را خود شناسد که عرفست ربی بر بی جعتی
 واضح است چون خود را شناخت در همه جا خود را داند و در یگانگی که مطلق اطلاق
 یابد و از آنسان دور گشته و عاقل نشود و بکرم بخشنده سبب است

لغو یا در دهر و بیان آنکه آنچه فانی می شود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آید
 و جانی که فاعل است لایزال و باقی چنانچه صفت است که آنرا شکر نامید در بند و
 گویند چون در حمایت مرا فیه گویش دل بشیند و ویر آفرید کار و اصل شود و بر کیفیت
 صدر آگاه گردد و چنانچه قصه شکر و در بدل بهرگ و دهرم را می متعین برانیت و آن در
 بیگ باشد چنان آوری که در عالم بالا برگ و شکر هر دو پدید و پدید در امر آید آرام بود
 مانا که شکر از آن حال آرام شتال بهوس حسی احوال که در هر زمان لحظه حور العین بهشت که با نوع
 خوش وقتی آمده با مقام خوبی ستوده بود بر سر وقت شکر گذشت و خوشبوی لبوس و محض تمام
 به شکر رسید و از آن مظهر گشته بالا نگریت مایه دید تمام اشعاع آشفته و مفتون جمال آوست
 لاجرم سیرت لیس و تنال وی گردید به نیجه که بر تنش بهر را بخا بود و دل با جان عقب
 او روان شد تا آنکه به بهشت رفت و آنجا چون جای دید پس دلکش و آرام بخشید
 بان حور کام را کرد و بجز نفاذی محظوظ گشت بعد از آن چون مرت نتیجه ریاضت انعام
 یافت از آنجا فرود آمده مدتی در روشنائی آفتاب و برق درخشید پس از آن وجودش
 گرفت و بعد ازین سر گذشت بهر که پدر شکر بود بعد مدت متناهی چون اندک از آن حالت
 مراقبه منتقل کشید محسوس میس گردید چه بینی که تن شکر بخیمان افتاده است از شایع
 آن بر ملک الموت که دهرم را می یاش غایت قدر کرد و خواست تا در باب او تفاوت
 بکند چون تفاوت این بزرگ با شمار اجابت مؤثر بود و دهرم را می از بانووه پیش
 این رکم آمد و اجزای گذشته یک یک نشان نمود و شکر را که آنوقت در خانه
 شخصی بر می تپشی خبر یافته بود بر کنار و گنگ مقام گرفته در عبادت حق توانست استتال
 داشت ملهم ساخت گفت که عجیب است و خاطر شاداری بزرگ که از اولیای خاص و آن
 آید چنین رسد که سپهر خشم گین گشته و آورده چه که جان هر گز نمی میرد و هیچگونه فنا
 نمی پذیرد از آنکه صفت ذات حق سبحانه و تعالی و تقدس لایزال و نیزه اله است

و نسبت او با ذات حق عزوجل مانند نور آفتاب و ارد که آفتاب ذات حق سبحانه و تعالی و نور صفت
 او که وجود بخش تمام عالم جان است و تا آنکه آفتاب باشد نور او بود برین موجب ظاهر است
 که چنانچه ذات حق لایزال و بی زوال آمد جان که خاص صفت اوست هم باقی است و هرگز
 فنا پذیرد و گذشتن قالب که عوام الناس از امرگ میداند بدان مانند که آوی جامه
 کند گذاشته لباس نو پوشد چنانچه تن گرفتن بحسب فعل جان است و جانان که برتر ازین
 و حواس دل است در جانان منزل دارد و آنچه میرود باز پیدا میشود فعل است و مایه است
 که فاعل آن جان و آنچه از فعل جان بظهور می آید فانی و بی بقاست که اشخرب و در
 سنا میگوید یعنی تا شکر شکر است این جهان و چیزهای و خیال خواب اعتبار برین
 ننماید اندر چه جان که قدرت و صفت ذات قادر بر حق است از او این مظهرت بظهور
 می آید و باز در آن کم میگرد و در همچنین عادت دارد برین معنی چون برک گئی یافت از غفلت
 بیداشتی هم امده بر آمده بحال خویش که کان معرفت بود آمد و با دهرم را می مرفوع شده
 جایکه شکر یافت میگرد و رسید شکر از آنجا که مذهب الاخلاق جلی بود این هر دو بزرگ
 را دیده تعظیم از روی صمیم دلی بجا آورده و ایشان هر دو پر بود و پ یعنی عقل محسوس
 در باب او و حاضر خواستند و دست خود با بر سرش گذاشتند و برین توجه جان
 بزرگان دانش همه دانی شکر را حاصل گشت و هر دو را شناخته در باب بهر
 افتاد بهر که آن سعادت من با از آنجا که مراد است با شراق آمدن از آن شتیاق و قبل گرفت
 و گفت که جای تو باین بود اما بحسب افعال خود از مرتبه عالی باین خفیف استتال کردی
 لکن بیقینتای آنکه سالک سلوک کوچک که موجد خاص باشد هرگز ضائع نمیشود و هر چند در
 راه قدم ننماید بوجوب بشریت آن سلوک را کم کند اما باز البته بران سبیل گذر کرده
 منزل مقصود رسد چنانچه اکنون همان دهرم کم ترا بعد از گردش باز بر میان وادی
 آورده بود که در چنین جای پاک نشسته مشغول در عبادت حق تبارک و تجید شدی حالاً

در اینجا پدید می آید

جان تن خود را که نوری است و هیچگونه کثافت ندارد و دیگر تن بعد از آن شکر و جهان تن قدیم
 در آمد و از حال گذشته آگهی یافته چنان مستقیم العقل گشت که هرگز میل محسوسات حس نکرد
 و بویزش جوگ شبانامه در ادوات مراقبه جان بگوش دل شنیده و بر باهیت بقا کے
 جان کما ہی آگاہ گردیدہ بر آفریدہ کار قدیم و اصل شد پس سالک را باید کہ جان با بیرون
 اعتقاد کند و از گذشتن قالب هیچگونه تبدل نداند کہ تن جامہ و آلت کار آن کاری گر
 است و این کہ در کار با ما وجود آنکہ مختار است اختیار ندارد و محض بجهت آنت که اعمال
 قدیمی او را بر شتہ امیل بسته چه آنچه در وقت ماضی کرده و بود در حال موافق آن کار است
 و آنچه در حال میکنند در استقبال نتیجہ خواهد یافت چنانچه شکر را افعال جوگ باز بر
 عبادت حق عزوجل آورد و این معنی را تحقیق بالجزم دانستہ در آتش ریاضت و ذکر اسم
 ذات کہ آنرا در پندوی جوگ باک خوانند اعمال گذشته خود را بسوزد این ریاضت
 عبادت حق عزوجل هم بقطع نظر از نتیجہ کہ سوای وصال باشد کند و با اعمال دیگر نگراید
 آن جوگش نذات حق مطلق و تامل و تقدس واصل گردد و در جہ کمال در یابد و او را
 شکل پ سده حاصل آید هر چه او خواهد همان شود و مدام با ذات تامل و تقدس
 یکے باشد کہ آنرا چون کت گویند اما با وجود یکے شکل پ سده چنین کامل را میسر شود
 هرگز خواهش بر چیزی نمیکند چرا کہ خواهش باعث قیام میشود و سر فعل سے آرد و این
 بیعمل و خواهش آن شدن در سائک شاستر مذکور است اما در شاستر سیمان چنین آورده اند
 کہ هر کہ وجود گیر و هرگز بی عمل نشود چرا کہ این وجود محض فعل آثار است و البته مؤثر فعل
 میشود پس باید کہ فعل او هاتم ورزش جوگ و ریاضت و عبادت معبود بر حق بکنند و این
 فعل بگذارد اما به قطع نظر از طلب نتیجہ کہ بدون وصال او باشد نکند تا از آن فعل
 اعمال گذشته مطلق نفی شود و آئندہ چون بے طلب نتیجہ دیگر مقصد واصل مقصود
 و حقیقت و مجاز قاصد بهر سبیل عمل نکند و شود نذات مطلق و سوسه و اثبات کمال

دیگر از آنان رتبه محروم نماند چرا کہ قائل آن فعل البته البته نتیجہ اخلاص میرسد و اگر چه عمل هم
 نه افعال نتایج بحسب حقیقت و ذات خود دارند و اگر چه هیچ کس بر آن عادل بر حق نیسازد
 علی الخصوص درین فعل نتیجہ نجات مقرر است و بالجزم هر که درین راه گامے زدن نیز
 مقصود و مراد برین سوجب است آنکہ در ورزش جوگ او هاتم و پرانایم مستقل بودہ
 چنانچه در لغات گذشته مذکور شد مراقبه در باطن کند یعنی دل را بر معرفت دل گذارد
 تا صیبت او را کہ جوگش تران شبانامه گویند و در نیلو فرسینہ داغ جاسے وارد یعنی
 مکانش کلخ داغ است و پرتوی این در نیلو فرسینہ کہ صورت مونیز وارد و بزرگ
 اسم ذاتی از آن شبانامه برے آید کہ نمونہ نبوش و آگاہی است و بہر حس را زندگی
 از آلت و خلقت ارض و سماء و موالید ثلاثہ از دست و محیط ہر انوار و لطیف کہ تجر
 گنج ذات بی بدایت و بی نہایت ابد است ہر کہ در باطن خود آن لب لباب را با اعمال
 و ورزش جوگ مشاہدہ کرد و در ظاہر ہم بحجاب واجب الوجود را بعیان سے بیند و این
 مقام حیرانی کہ پرده سون گویند بر آن سالک حاصل نمیشود و این افسر تن کہ ظلمت است
 من حاصل شدن آن ضیای معرفت از پیش نظر آن بنیامیخیزد و در ذات پاک کہ بحر
 سرور و خوشحالی دائمی است متفرق گشتہ بسا حل مقصود کہ عبارت از وصال
 خویش است میرسد تا بانی عطای و اہب العطا است لمؤید و از وہم ما بہ عبود حقیقی البتہ
 بہ کمال میرسد و ہرگز ناقص نیماند و بالجزم با فرید کار بر حق کہ رحیم و کریم المکرملین ہم اکنون
 بخشندہ گناہکاران اعظم است واصل میشود و قطعاً ضائع نگردد چنانچه مشاہدین
 مقال دانشگان اسرار چنین آورده اند کہ در ایام ماضیہ بادشاہی بودالیت
 و خری داشت نجات صاحب جمال چون ہمسرا و بادشاہے دیگر پیدائے شد
 لہذا عقیدت کاشش با وجودی کہ بالغ شدہ بود باہر میچسب از اجامی توابع خود
 نسبت و در رہایی کہ ضرب المثل بود مقصود بود آن حور ساختہ پاسبانان

بیدار دل گماشته بود که از قرار واقع لازمه عفت بجا آورند چون بدستی برین بسیل گذشت
 شخصی آشفته دماغ در آن بیاض گذر نمود و بعد از آن حل ناگاه آن پیری پیکر از بلا که بام
 نگریست و نظر هر دو بر یکدیگر ناظر گردید و بجز دیگر استین آن آشفته بجا است آشفته بل دیوانه
 حسن او گشت و چنان قلق و ربطانده اش التهاب گرفت که خائمه صبر و سکون او را یکبار
 سوخت و سراسیمه در کوی هوای آن ماه چنان افتاد که در جستجوی مصلحت سرخ السیری
 تمام تر می نمود و آخر الامر زنگه کل فروش که همیشه گلابسته با آن گل تازه میبرد و محرمیت
 محرم آن مالکه محرم داشت اسرار آن مجموعه خوبی با وی در میان نهاد که آن جمیله اگر چه
 تا گمان بسوی تو دیده باشد اما صالح وقت است که حرف فتنه و فخر در خواب هم گاهی
 بخواند و جز حق پرستی کار او نیست ازین است که گوشه گزیده است اما چون ترا استتلا
 و شتاق ببقیراری بنیم یک علاج دریافت او میگوید که اگر توانی بر آن تیر خور یا با
 رسانی و آن همین است که او معتقد صورت و شکل و انای بهتر باطن کوشش است اگر تو بجا
 آن معبود چنان اجتهاد زانی که زندگی خشنودی کنی پس بقتضای آنکه هر کس عبادت تمام
 ساخته آرد وی چیزی پیش انسان میکند البته بکام خود میرسد تو هم بر او خویش رسی
 طالب چون بر صورت این معنی از آن دلایل یافت بر خاطر گذرانند که من بلوث لوث
 خصمیان را که با همگان آنست که بحسن عبادت آن معبود را تو انهم رضامند ساخت باورین
 شمر شخصی راست است که بر انواع طلسمات و افسون و سنگاه دارد و طلسم میداند که هر
 بآن طلسم جایی رفتن نخواهد تواند تا آنجا رسید از آن طلسم را بیا موزم و به شکل و لباس
 کوشش و دیو بیس شده خود را با و رسام تا کامیاب شویم همچنان کرد و بکام خود
 کامران گردید چون حرمانی محذره بر صورت این معنی آگاه شدند آنگی به پدرش
 دادند پدر او بجز دستماع این احوال در ضیای حیرت ماند مانند برق و خشنده پر
 غضب شده بی بهادران نامه از ابا خود همراه گرفته نزد یک آن منزل رسید و فرستاد

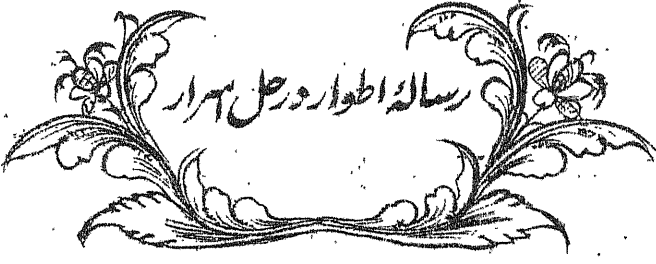
تا آن لباسی فاسق را دستگیر ساخته بجزای کردارش رساند و برین حسن آن عاصی شبه کار عاجز
 گشت و پناه بخت آنجوش آورد که بحسب بشریت مرکب این امر شایسته شرم اکنون بجزفات
 بیحال تو دستگیر و عاجز پانزده ندام از آنجا که کوشش و دیو عیب پوش و غلبه بخش اند
 خود مسلح و آفتابا فرزند آفرین بر اعتقاد آن حمیده که در همان لباسی با وجودی که کلان
 عصبیان بود و غرور اتمش نموده و ظل رحمت خویش محفوظ کرد و ندو و جویی که با و شاه
 به قصد کشتن آن آمده بود و جنگ کرده همه آنها را کشته با و شاه را دستگیر ساخته و چون با و شاه
 در قید و آرد عاجز شده زینهار خواست و بجز خام عذر آورد که از سن ناوارسته خطا
 واقع شده حالش که خود خطا پوشش اندکرم فرمایند و ما را از خود سازند پس بقتضای آنکه
 بریم بخشی خاصه آن کریم بر حق است او را گذار است و رحمت فرموده ملکوت روی زمین
 بوی داود و آن جمیله را با آن عاشق نکاح بستند و با و شاه هم حجب الامم کوشش بود
 سعادت خود نسبت به آنرا با و می خود قبول کرد و آن داماد و نسرش بر سر کس تمام
 و بصورت در عیش و کامرانی نمیی در عبادت معبود بر حق گذرانید و عاقبت محمود گشتند
 همچنین عبادت کوشش دیوانه اند آتش سوزنده همه گنابان است چه هر کس با قل مرتبه از
 مراتب و عبادت معبود بر حق عاید بشود البته بر او رسد و در جگر کمال دریا بدو چینی دیگر
 چنین آورده اند که روزی بزکارتی بزرگی نشسته بود که در وی را دید که از صحرا می آید
 چون بکنار آب رسید ضفدی از آب برون آمد و آن کز دم بر پشت آن ضفدع
 از آب بگذاشت و آن کز دم از پشت او فرو آمد روانه شد و آن بزرگ تعجب کرد گفت
 این حال بگری نیست و بنال آن کز دم را بی شد تا سایه درختی رسید جوانی دید
 که در سایه درخت خفته و ماری غلیم از طرف دیگر می آید قصد هلاک آن جوان
 کرده بود چون مار از آن طرف نزدیک آن جوان آید کز دم از زمین طسرت
 رسیده و با آن ضفدع برون آمد و کز دم بر پشت آن سوار شده

از آن بگذشت آن بزرگ با خود گفت که این جوان از اولیای الله تعالى است که هست نزدیک آن جوان
 آمد و آن جوان خمر خورده بود و دست خفته را بچشم از روی دید آن بزرگ را از مشاهده این حال
 تعجب زیاده شد و چون نهایت در تعجب ماند از آوازی شتیدای دوست چند تعجب گویی اگر
 بیدارم حفظ ما همه رعایت القیاء و ابرار و مصوبان کند پس اشقیاء و فجار و عاصیان را که عت
 کند و اگر سیلاب عفو ما و اسلخ تمام تیره روزگار آن اشرا نشوید و اگر دریای رحمت
 ما گشتگان تیره ضلالت را دست نگیرد و که گیرد و اگر سیلاب کرم اطهار هدایت ما بر جان برین
 بودی غفلت نیارد که بار و اگر نسیم عنایت ما کشتی غرق شدگان در یای طبیعت
 و هو را از غرق آب مخالفت بساحل توبه و انابت سازد و اگر آن بزرگ را ازین بشارت توست
 خوش شد برگرد آن جوان میگفت و می گفت به ای خفته که دوست نگهبان جان
 توست غافلگی که شن پاسبان توست بد خوابت چگونه آیدت از شوق آن کریم بکش
 رحمت و عنایت بیش از گمان توست پس آن جوان بیدار شد آن بزرگ را دید غفلت
 و گفت ای بزرگوار این چه حال توست آن برگزیده حق و چه حال گفت جوان نمره بزد
 و جامه چاک کرد و بگریست و روی در بیان نهاد و باقی عمر و طاعت حق سبحانه و تعالی
 مشغول گشت همچنین آن خداوند بزم بخش گناه گاران است تا مرتبه کسالت که عابدان
 محمود بر حق باشند چه توان گفت علی بن اقیاس پرستندگان آن محمود هرگز نماند
 حق مانند الوالدیه به کمال برسد چنانچه مصداق آن این مقال است ای کریمی که
 از خسران غیب چه گیر و ترسا و وظیفه خورداری بود و درستان را که گمانی محروم بود
 گو که با دشمنان نظر داری بود با وجود آنکه حق عزوجل را یکدیگر و فیاض مطلق داد و از
 عبادتش اگر غافل مانده و دشمن خود است چنانچه آورده اند که بزرگی از روی نیاز برنگ
 کریم بے نیاز سوال کرد که یا فیاض مطلق هر که ترا شناخت تمام عمر خود را بر ایشان خست
 و عاقبت از عقوبت عصیان که در ضلالت به فعل آید بجهنم شتافت

اگر چه گناه راه تو مستحق پزیران بلاست اما از آنجا که اگر م تر و رحیم تر و غفار بر حق تویی آنکه در عبادت
 سلوک معرفت تو انواع اضطرابی و پر آنگذگی باطن و ظاهر نصیب هر بے نصیب شناسا نیست
 میشود چنانچه عارفی مشکلم است از تو تمام اند قاسم و ز تو تنگس مباد و لا ادرم غمهای
 عالم بر تن تنهای است به امید که بر همان اکتفا باشد و بدون آن رحمت جہنم بران تیش
 در رسد که عذاب بی نصیب معرفت با وجود انش کمال که خاص لطف بر انسان است هم از
 انسان چه اگر او را فعل مختار ساختم که خود در پریشانیهای گوناگون پریشان شود و اختیارش
 باختیار دوست و رحمت بران بگناه نگاران بظاهر تا ویب و بستان بطفل دارد که اگر
 آن رحمت نکشد هرگز جاهل عالم نشود چنانچه جامه ناپاک که تا شست و شوی تیارند
 پاک نگردد و تقدیر این حال برین منوال است چون توجیه ما در راحت رسانی بند باست
 و انهم خلقتم بعضی بجهت کامیابی بنده با مخلوق گردانیدم اگر خواهی که استعدای
 چیزے کنی نظر بر بسووی خود نموده بکن تا من که عیب الدعوات بندگان خاص الخالص
 خودم با عبادت مقرون گردانم و اینکه در اجابت دعای بندگان خاص نگاهبای تصورے
 واقع میشود همین است که اندرون بسو و او نموده با شد و او بجا نادانی مستی نیست
 بنا بران بهدایت کما پی نیت آن خواهش رهنمون شده از خاطر بنده زائل میازم
 ما دران حیرانی نگشت و اگر موافق بسو و او باشد بجهت بخشش چون برین ارشاد نگاه
 گردید محمد ثنای بے انتهای بدرگاه کریم بر حق او آمده و در عبودیت محمود الموعود هم
 گردید و در مناجات اقتدا کرد که ما قادر بر حق بر کمال در آنچه ارادت توست بهبودن
 بخلت و مقصود من در بهان کرم کنی تا بگذرم از حالت این دان محوشوم در ذات
 اقدس تو بعبیان پس سالک ناکه علی الدوام در همه جا و همه حال بذکر القلیت شتغال
 وارد و در عبادت محمود خویش هیچگونه تکلیل نوزد اگر بوجب بشریت بصورت
 دستنی برنگی آن یگانه تو اند حاصل ساخت پس بجهت و ران هوا و بجهت

مگر آن باشد و بصورت از حسن ظاهری در امور ظاهر پر دوازده چنانچه بزرگ گوید سه
 موجود است کسی آنکه در میان چرخ خلق و نفس شافل خلق است عدل توحید است
 غرض که نیچیزین فرد گوید فعل آرد سه دانم در همه جایا هر کس در هر حال
 می داند نهفته چشم دل جانب یار و چون اندرین باب اکثر است مباح
 نویسد حرف نموده باشد چو اگر نهایت ندارد پس چیزی
 سر انجام ندارد که شتافتن جستی خود را در شملک انداختن
 است اگر در خانه کس است حرفی است
 الله تعالی کمال کرم خویش از قال
 باز داشته صاحب حال گردان تا
 بهر دیار گشته مراحت اصل
 کا کار شود و
 الله الموفق
 بالشفیق

تمام شد رساله شارق العرف



ست چهارم

این رساله الیه سنی با طوار در حل اسرار تجرید کمالات است و آنچه که از راه طلب بر فلان
 بطور رسیده اند پرده روی بیرون کشیده فارسی ترجمه یافته و از لیبای بکسوت و گیر شت
 مشتمل بر ده طور اول در بیان تجرید طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال است
 طور سوم در بیان آنادی طور چهارم در بیان جنیت دل طور پنجم در رفع خویش
 طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم در
 بیان یافتن نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در بیان
 معرفت حق طور اول در بیان تجرید است میگوید سجد من در تقظیم از دل صمیم
 برای نور آسیده که دائم بر یک قرار و آرام است و بیقراری با و راه نیاید و پاک است
 از نسبت اطراف و جوانب و از مننه و انکه آنکه نتوان گفت در حق او که شرقی است
 یا غربی و جنوبی یا شمالی فوقانی یا تحتانی زمانی یا مکانی نه او راست است او انست
 بلکه دائم و قائم و عین علم و معرفت است و راه یافت او جز معرفت نفس خود نیست
 من عرف نفسه فقد عرف ربه اشاره بران معرفت است بشت میگوید مخاطب
 این کلمات شریفه و لائق این آداب لطیفه طالب راه تحقیق است که قصد او آن باشد
 که خود را از قید عالم که کن و مکن عبارت از انست خلاصی خواهد و به گنجائی و پیرنگی جلوه
 گر آید و از بند مساوی برانند نه آنکه قصد ندارد و در سفیغ خود را انگار و

که من از بند عالم آزاد شوم و بختی پیوسته گردم چه آن کس فهم این کلمات نکند و هم نه برای کسی است که از قید عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته که او خود احتیاج این چیزها ندارد و میگوید تا عنایت بیخایت آئی و سنگیری و امداد نفرماید استاد و انانی این عالم معرفت دست نیابد و استاد و کمال همچو ملاجی است که بقوت باز و امداد و وسع ازین دریای بیکران که تعلقات عالم فانی است توان گذشت و از مویهای این و ریای بی ترو و باطل قرار و آرام توان گرفت بشت میگوید ای را میچند تعلقات عالم مرضی است صعب و وای آن جز این نیست که دائم درین فکر باشد که من کیستم و عالم چه چیز است و از که نظرم رسید چون طالب این فکر را مداومت نماید امید است که بکرم آئی از تعلقات عالم که عین مرض است خلاصی روی نماید یقین بدان ای را میچند در زمین که استاد و کمال همچون درخت بارور و سایه دار است بنیادش گویا گردان آبادانی نبود و بنی آبی باشد یک لحظه در آن زمین نباید بود همچنان در شهری و ولایتی که استاد راه طریقت و حقیقت بنیادش در اینجا هم نباید بود و ای را میچند همیشه جویای استاد و خواهان صحبت او باشی اگر بپسند خود را در ملازمت و خدمت قرار دهی و کوشی و هر چند او متوالفات نماید و با تو در تکلم نیاید و بی زبانی نکند و ترا مشغولی راه حق نفرماید ز نهار از خدمت او محروم نمائی و صحبت او را غنیمت دانی یقین بپنداری که هر چه او از خود یا کیسه از خطاب هم گوید ترا سودمند است چه سخن وی کنی چه کار صحبت بزرگان نادان هم بدانائی رسد و خالی پر شود و حیات جاودانی بدست آید و انصوت ناگمانی خلاص یابد از مفلسی بنارس ای را میچند هر چند عارف به معرفت ذات مشغول است فاما اهل علم را صحبت او مطلوبی که بغیر از صحبت او دیدار چنین آوم از غم و اندوه ربانی نیست هر چند یکس متوجه نشود و جزوات حق نزود و نباشد تو از بی التفاتی او دل تنگ نگردی و با او آویزی که بجات از غمشنهای عالم در پناه اوست ای را میچند چنانچه این طور تحقیق را طالب جویای معرفت و تجرید یابد و اندک هر چه آن کمال گوید

عین معرفت و زینبونی و کمال علم تجرید است و خلاصی از تعلقات عالم و ربانی از غم و غصه همین است که کمال یقین تو از اقوال اوست ای را میچند راه سلوک هر چند وابسته بر مشد و طالب است اما علم درین راه طالب صادق و صاحب استعداد است که هر چه از مشد و استاد طریقت باو رسد به کمالی فهم او را در این باب صاحب استعداد درین راه ضروری است که راه یافت حق در وقت اوست نه بیرون اگر کسی استعداد آن ندارد و گفته استاد او را فایده نکند ای را میچند حق شناسی در کتب و علم و استناد نیست این راه یافت آئی به طالب تعلق دارد و طالب را باید که در خود این معنی را جوید از استاد اغیاره و از شاگرد یافت من عرف سبه اشارة برینیت ای را میچند علم و دانش برین و کسب بی ورزش دست ندهد اگر احیاناً ترک ورزش نماید آن کار از دست او دیگر شناسائی حق که چون کسی را روی دهند هر چند ورزشش ناکرده باشد از او اصلاح در و نحو نگر دو و همیشه در تنزاید باشد ای را میچند شناسائی حق بآن ناست که شخصی بگوید و در گردن دارد و لفظ اموشی هر چند بطلب آن در اطراف عالم بچرخد با او آید اگر کسی با نشان دهد که آنچه تو میطلبی با کس پوشش دارد و بین آن گلوبند که تو میجویی و گردن است نسبت استاد با طالب همین است که استاد نشان آن چیز در خاطر کسی دهد که او طالب آن باشد دانی ای را میچند آن نادان که در خود فکر نکند و خدای طلبی یافت حق از خود بخوبی و در اطراف و جهانب بطلب آن پوید بآن ماند که شخصی کج در خانه دارد و بطلب آن در اطراف بگردد و گدائے کند ز بی نادان داین طلب او چنانست که شخصی طعام زهر آلود بپیل بخورد و شیرین پندارد و نمیداند که آنرا زین ضرر رسد کار نادان همچنان است که خود را بخلط و دیوسه مشغول سازد و آنرا غنیمت داند و از یافت حق محروم و بے بهره ماند و نداند که راه حق در من است ای را میچند هر چند اهل عالم میدانند که عالم و یا قضاے آن بقائے ندارد و سببی تمام در وی عے آورند و از یافت و معرفت حق که دائم و باقی است غافل جنبین

تا دان و پختل را جز خرتوان گفت بلکه کمتر از خرابی دانست ای را چنند آومی را خاصیت است که
 بهر چه رو آورد رنگ آن گیر و پس دانکس باشد که فکر های لایمی را بخود راه نهد و همیشه
 در یاد حق باشد ای را چنند مدت حیات و نبوی و آرزو های آن بدین مانند که شخصی بخواب
 بود و بجانب باه بینه پندارد که عمر است که من درین محالک هم و خوابم بود چون بسیار
 دانند که زیاده از ساعتی در خواب بنویسد این همی که او را در خواب روی داده بود که بدقی دراز
 در آن عالم بودم محض خیال بود حیات وینار چنین قیاس باید کرد که هر چند طول میناید
 فاما اصل آنرا بقای نیست همان یک ساعت است که در خواب بود ای را چنند انانسی است
 که چون نظر در عالم نماید اصلا با اهل آن نه آمیزد و نه آویزد و همچو در تماشاگری که نظر او
 به بازی گری افتاده باشد بآن نیامیزد و بیند و بگذارد ای را چنند زنده در عالم کس
 است که طالب گیر و گیر نباشد و بجار و بار عالم مشغول نماید بلکه دائم فکر در خود کند و
 خواهش را بنحو مشغول گرداند بصیرت همیشه بر دل باشد نه بر اهل عالم که نظر بیرون بجای
 نیاید می باید که دائم نظر در باطن خود داشته باشد ای را چنند چون وجود عنصری زوال
 پذیرد و نادان گمان برد که جان بے قالب گشت و مر و رفت ز بی محیل مثل آن تا این
 میان که کفری پراز هوا که بزبان هندوی اکاس باشد لشکند و گوید که هوا ضائع شد ای
 را چنند جان نه کم نشود و بدیش و جانی ندارد که برود و از جانی نیامده است باقیست قائم
 فنانه بنی چنانچه هست همچنان باشد و نادان از فغای قالب خیال کند که جان فغانی شد
 این محض خیال است و جان باقی و این نمایش عالم که وهم و خیال است از جان بطور آمده
 ای را چنند جان را چنان خیال کنی که از اکاس که هوا باشد محیط و صافی است پس جان
 که باین صفت به صورت است چه طور زوال پذیرد و فغانی شود بلکه از غایت لطافت مخفی
 و بدوام بقا باقی و بعین فرج و فرج بخش است ای را چنند جان را خیال کنی که ظاهر
 و باطن بر یک قرار است و یگانه که از ماضی و حال و استقبال پاک و از شدت

نماندن شزه ای را چنند جان را چنانچه گفته بدان و قرار بدو و فو محال باشد که بدون کسی
 در دنیا بدنا تفهیدگی و بنایافت آنچه من گفتم در صفت جان و دریافت آن بدتر از آن کسی
 که بزرا خواری و غذای کناس گدائی کند ای را چنند وانی که زهر خودن آسان تر از تفهیدگی
 حقیقت جان است چه سخت ترین مرض با نا شناخت جان است طو را دوم در بیان
 آنکه عالم خیال محض است ای را چنند عالم محض وهم و خیال است اگر خواهی که این وهم از
 میان بر خیزد باید که دل را از تفرقه من و تو این و آن نگاه داری که این نمود بے بود
 از نشاء تفرقه باطن است چون پریشانی باطن بر طرت شود و تفرقه زائل گردد
 بنیش و حرکت نماید آرام روی نماید مثل مشهور است در اهل هند که جامه ساج
 را به سیر را در دریای گردانند سیر کرده جوهر از آن بر آورند مطلب که تا ما دام
 در او حرکت پیدا و نند و ریاد و جنبش بود چون آن کوه را از دریا بیرون بردند و ریاد
 قرار آمد همچنان پراگندگی دل را که بشاید آن کوه است از دل که متزلزل در یاست بیرون کشی
 دل به قرار خود آید و از بیقراری و تفرقه کناره گیرد ای را چنند بود و تا بود عالم
 جنبش و سکون دل است چون دل را حرکت کند عالم سپید آید چون ساکن
 آید تا پیدا گردد و مثل آنکه چون چشم را واکنی عالم با بین طول و عرض و نظر آید
 اگر چشم بر هم زنی هم ناپیدا شود پس دانی ای را چنند که او حرکت و سکون
 دل پیدا می و ناپیدا می عالم است پس دیده و دانسته بهر شیاری تمام دل را ازین
 تفرقه بیکو کنی تا از کن و مکن و این و آن خلاصی یابی و این وقتی دست دهد که
 با کلیه از دل بیرون کنی که اصلا آثار آن نماند ای را چنند عالم نابود که بود نیاید
 به از اندیشه است پس سعی کن تا این اندیشه که از تو پیدا می شود در بیان شای
 و آشوشش نگر و اندانان واقف باشی و اندیشه غیر را بخود راه ندی تا باقی
 ای را چنند عالم مثل مار است که در لیجان تحیل مثل مار شده است و رفع

این دانی که انبیاقت دل است چون وهم از دل بر طرف شود این نمود عالم که نمبر لانه از
 رسیان تخیل است بر طرف گردد هر چه از عالم سپید شود از وسوسه دل است چون در
 دل که شبیه ماست از دل بیرون دایمی از بهیشت عالم که همچو ما تخیل است خلاص
 رود پس در خود فکر کنی و این وسوسه دوی را از میان برداری تا از تعلقات و عوارض
 روزگار در انان باشی ای را چندان عالم ظاهر را طلسم دانی اگر چه بنیاید اما چون بیدار
 بصیرت نگری اینهمه وهم و خیالی و فکری در نظر آید پس عالم را بنظر اعتبار نه بینی
 تا ازین وهم خلاصی یابی ای را چندان عالم چون مرده دانی هر که نادان باشد دوروی
 نظر کند وهم بر ویستولی بود و تصان و لرزان گردد چون و انا دوروی نظر کند و اندک
 مرده ایست و بجای از و ترس و هراس تناید ای را چندان عالم سر اسراب است که آب بنیاید
 تا اگر کسی دوروی نظر کند و اندک این خود محض است اصلا بود ندارد ای را چندان
 عجیب تر عالمی است هر کس که دوروی نظر کند صورتش متشده و سنگشده و در نظر آید و حجاب
 او گردد و گنگد و که مشاهده دانی کند که این عالم در این صورت قائم با دست مثل آنکه در
 واجبتر رشته را همیشه در نظر دارد و رشته را نه بیند این عجب بخیل و بید انشی است که
 هر چه در عالم بود است و در ایسته آتانه بنید و بناید همچنان هستی مطلق ساری در جمیع
 است نادان غافل از وی ای را چندان هر چه ظاهر است بینی دانی که نمود محض است هیچ بقا
 ندارد و آنکه این عالم قائم بدوست باقی و پاینده و دائم است پس بسیار باشی و این
 ملاحظه را از دست ندی و دائم آن ذات پاک را که قیوم عالم است بنیاباشی و یک لحظه
 غفلت با خود راه ندی که هر چه هست همان ذات است و عالم همه وهم و خیالی ای را چندان
 هر چه هست و دانی دل است و صورت عالم دوروی همچو صورتی و آینه بنیاید و در
 نیست آنچه در نشان کناره دریا که عکس آن و دریا بنیاید و اصلا درخت دران
 و آنچه پذیرای وهم است و خیالی ای را چندان اگر عالم را بیدار بصیرت نگری سر اسراب

در این عالم

بود یابی و اگر از روی غفلت دوروی نظر کنی که قارائی مثل آن کس که رسیان را ما را خیال
 کرده متوهم گشته تا انا اگر ملاحظه نظر کند و اندک رسیان است وهم و ترس بخاطر و نیاید و از
 کام بطلب در آید ای را چندان که قاری عالم عبارت از انانست که هر چند در نظر آید آتانه بنیاید
 و خلاصی آن باشد که بیدار بصیرت نظر کنی و دانی که عالم اصلا بود ندارد ای را چندان دانی که
 جان از هستی مطلق بظهور آمده و با او است هر چند برقرار نیست تا ما هستی مطلق که جان
 از او پدید است برقرار خود است مثل موج و دریا که موج در بیقراری است و دریا برقرار
 خود ای را چندان عالم و صاحب عالم را چنان خیال کنی که طلا و وسایف آن کس که طلا را
 دانسته نظر بر دستانه کند و دستانه پرده طلا گردد و اما چون دانسته نظر کند و اندک در
 بین طلا است هیچ مجابی در میان نباشد ای را چندان و انا و شنا ساری حق همیشه در فرج
 بیط است نادان و نا شنا سار و غم و اندوه مثل بنیاید و بنیاید که بنیاید از دیدن عالم فرج
 است و نا بنیاید هم ای را چندان نسبت عالم بحق چون نسبت شعاع با قباب و امواج
 پدید است که از وجدانی ندارد و انا نادان خیال کند که عالم از حق و حق از عالم جدائی
 دارد و چنین است که عالم بود از نال بود باشد ای را چندان مردون و زلیستن همچو بسیاری است
 و خواب چون خواب رود و اندک بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شود و اندک خواب
 چیزی نبوده است پس باید که و انا نظر بران پاک داری ازین بود و انا بود عالم را در نظر آید
 طور سوم ای را چندان آوی را باید که دائم درین تخیل باشد که عالم عین علم حق است و این
 وقتی دست دهد که خواهش از میان بر خیزد و چون خواهش از میان بر آید و اندک عالم
 عین علم است و علم عین حق این عین آزادی است ای را چندان اگر کسی خواهد که آنچه خلاص
 عالم است بدست آید باید که از علایق ماسوای خود را پاک دارد و چون چنین شود آنچه
 فلامه که عالم است باور سید و باشد ای را چندان هر که این حالت دست دهد که از بود
 و انا بود عالم آسوده گردد و یقین دانی که او یکمال خود رسیده و آنچه مطلوب است یافته و در

چه خلاصه آنچه در کتب سادسی مذکور است همین است که از بند لود و نابود خود را با ندادی را بچند
 هر که بوزش این کار کرده باشد و خود را از نیک و بد گذرانده او را تعلقات عالم مشوش نگردد
 چنانچه آتش که هر چه در وافتد بسوزد و آتش سالکان پیر و بنود و پیچ تیر و تیر با و راه نیا
 چنانچه رنگهای مختلفه در تنگ شفاف و آینه صافی نمایان باشد و اصلاح و دنیا باشد
 و کارگر نشود و رنگین نماند همچنان تعلقات عالم شخصی را که از نیک و بد گذراند و رنگ
 نگر دو و او را مشوش نگردد و اندام آزادی را بچند هر که بخود بینا گشت هر چند در عالم
 باشد و به اهل عالم آینه و او را از ان پاک نماند و عالم در نظر او چنان نماید
 که چیزی در سبکی و پیش او مردن و زلستین برابر باشد هیچکدام تغییر و تبدیل حال
 او نتواند کرد چنانکه طلا هر چند در خاکه ان گل و لاله افتد پاک است و مردن او
 در خانه خلا نخر و زنا و او را جاسه ناپاک و پاکیزه برابر بود اسے را بچند عالم در نظر
 حارث بچشم شوران است بلندی دروی مثل کوه سمیر و اطرافت همچو دریا و عالم
 در و مثل گیاهای را بچند اگر نظر بصیرت در خود گاری و ظاهر و باطن یکستنی یابی که
 محیط عالم است و اگر نماند بی نیکی از چیزی اندرون خود یابی و نه در بیرون مثل کوزه خالی
 اگر به نظر بصیرت دروی بینی وانی که درون و بیرون آن هو است اگر نظر بر نظر کنی زان
 چیزی دارد و نه بیرون ای رام چند هر که از خویشش که نیاید بند است خلاص شد و از
 گیر و گیر و کن و کناره گرفت یقین وانی که او از قید عالم و اسسته شد هر چند در عالم
 باشد او را تعلقات عالم بچند و مشوش نگردد و آنچه چرخ تصویر که از آفت باد امین
 باشد همچنان امین است ای را بچند که این دست و هر که زو خاک و دو دست
 و دشمن و حسن و قبح دیگر به و خنده یکسان باشد وانی که او در حساب خود آزاد است
 و خوشالی ابد نصیب او گشته و پیچ آرزوی دروی مانده او آزاد است و بسکال خود
 رسیده ای را بچند بند است که در گل پرورش قابل باشد که نمود محض است و از جهان

شافل و آزاد است که در بصیرت خود کوشد و هر چه بود با است آزاد و نظر بصیرت خود پوشت
 ای را بچند آزادی در بالاست و در در میان و نه در پائین آزادی را بچند است اگر نظر بصیرت
 نگری و خود را از غمیشهای پاک سازی وانی که بیان عالمی است سبب انانیت و بیگانگی
 بی و در این دم تست که او را خیال کنی که در بند است با آزاد اینجا غیر او را خودی نیست
 پس او را زنده باشد نه آزادی بلکه خود باشد است که او را بران سے آرد و به حق پدید
 و اگر از غمیشهای پاک است نه آزاد ماند نه بند طور چهارم ای را بچند از تفرقه دلی
 غیر از بند حاصل نه اگر خواهی که از قید بنده خلاص شوی دل را از تفرقه باز داری و
 این وقتی دست و پا که دل را بر معرفت دل گذاری و او را با او مشغول داری مثل گنگ
 آتش از یاد وجود دیگر و در از یاد و پیروای را بچند تفرقه دل آن باشد که چیزی نابود
 را بود خیال کنی و بود زان بود وانی پس تفرقه از و ظاهر شود وانی که دل پریشان نماید
 از دست ای را بچند جنبانست ره قالب دل است که پریشانی صفت او است و است
 این و آن حال او بند خود همین است ای را بچند چرا به قصد تمام سعه کنی که
 نفس خود را که پرانگندگی دل از دست بگیرد و یکشی و در بند کنی اسے
 را بچند هر کس که نفس خود نظر نیافت او را شرم نیست که دم از دست
 نرفته ای را بچند نفس اعجز به الیت که او را در قید و زار و قبح ممالک گرد و در ملک
 خود آرد و ای را بچند مشکیل ترین کار با دست آوردن نفس است هر که او را بر آید
 هر عالم در حکم او است ای را بچند دست آوردن نفس یافتن آجات هر که را این
 اندیشه در پیش است که نم و حن را از پیچ سبب نفس او درین فرجه حیاتی
 یافت و هر که این فکر در سینه دارد که هر چه است وانی سیم کشتن و بستن و
 دست آوردن نفس همین است پس ای را بچند هر که نفس را همین
 فکر کشتن است سیم و هر چه است وانی تفرقه یافت او را هیچ غم نماند

و خوشحالی او دست دهد که هیچ خوشحالی برابر او نباشد بطور سیم در بیان رفع خواهرش
 ای را مچند خواهرش می داند و برای سوختن آن آتش باید ودائی که آتش آن فکر
 صافی است در خود به بین که ما چه چیزیم و کیستیم هر که درین فکر ما دست نمایند خواهرش
 از کناره گیرد و سوخته گردد و ای رام چند اگر طلبی که خواهرش در میان نماید باید که
 و طلب حق کویشی و غیر را از نظر پوشی که شناخت نفس همین است ای را مچند آنچه
 درین عالم ظهور نمایند همه از جان است که پیدا کنند. همه چیز با همین جان است
 چنانچه مشهور است اگر جان است عالم است چون جان باشد عالم ناپیدا شود یعنی انی
 که هر چه در عالم روی نماید همه از جان است اگر جان در میان نماند عالم هم نماند ای
 را مچند اگر خواهرش ما دل بسته باشد بند همین است و اگر از آن خلاصی یابد
 آن آدمی روی نماید معنی که ناول گرفتار خواهرش ما نگردد و چه خواهرش ما
 مثالی است که ما را بپوشش ای را مچند ظلمت است و نور او سیاهیست که سفیدی
 را بپوشش ای را مچند هر که نظر بر معرفت نفس افتاد عالم در نظر او سوخت چنانچه
 در آتش سوخته شود و صفائی او را دست دهد چنانچه آب تیره را از استعمال زلی لک لک
 چون سخن کرده در آب اندازد صاف گردد و خاک و گدازه درین نشیند همچنان اگر نفس از کیه
 وی و بشناسی چنانکه آب تیره پاک و صاف گردد و آرایش عالم گرد آن نگردد و او را بگوید
 ای را مچند چون کسی را از غبار دودی پاک و صاف ساخت صلاح و موانع عالم در او پرتو
 اندازد و در دنیا و حوادث او را بختباند چنانکه درخت تصویر ای را مچند هر که او را درین
 فکر باشد که عالم صیقل و کسب تیم حق روی از خودی خود جلوه گراید چنانچه روشن از تیره
 پیدا آید همچنان ازین فکر معرفت حق ظاهر گردد و چون کسی باین معرفت برسد همه
 عالم محتاج او شود و خواهرش ما که در معرفت بگانه اند و از عالم بیگانه ای را مچند هر که
 این فکر دست دهد و او را درین خیال باشد که به دوستی و غیر او را وجودی نیست

چنانچه گفته شد

درین عالم

و درین فکر و ورزش نماید بگوید که دیگر از خواهرش سر بر نزنند ای را مچند چون در صحبت اهل سلوک
 خود را به گماری و در سلطه کتیب علم صوفیه و ورزش غائی معرفت نفس که اصل مطلب است
 نزد بدست آری که در دنیا تحت غائی و آن مطلب هرگز بدست نیاید ای را مچند چون
 یقین گردد که همه هست غیر او وجودی ندارد پس هر چه در عالم ناشناخته و زهر قاتل
 است همه ترا سازد و آجیات گردد و باین معرفت همه ناسازد و زهر قاتل بود ای را مچند
 چون این معرفت ترا دست دهد قالب عنفوی که کثیف ترین اشیاست صفت روح
 گیرد و مقام اجساد و اجساد ناپاها شود ای را مچند چون این حال در تو قرار یابد چنانچه در
 خواب سیر میکنی و خوشحال میباشی آنچنان بود کمال این حال ترا روی دهد و هیچ ترسی
 و فغانی ترا نباشد بلکه چنانچه در خواب ترا زخمی و فغانی نیست همچنان باشی ای را مچند
 هر کس که درین فکر و ورزش نماید که هر چه هست حق است و غیر او وجودی نیست بی اختیار
 و بی تردد او را حالتی روی دهد که باقر خاطر و آرام دل و خشکی سردالیه غیر عبارت از دست
 ترا روی دهد و همه عالم در نظر تو آجیات آید و حال آن کسی که باطنش تسکین نیافته و تیره
 حاصل نکرده در بلا و غم و شورش است و عالم در نظر او همچو آتش است طوره ششم در
 بیان نفس ای را مچند همیشه باید که خود را باین وجه تصور کنی که من صاف و لطیف و نازک
 و بی کثیف و دانا و از قالب جدا و این قالب عنفوی من همچو قالب اهل عالم است و در این
 جز تعلق لباسی مطلبی نیست و من قائم بخود ایم ای را مچند عقل و نفس و جواس ظاهری و باطنی
 ظاهر بنماید که موجود اند علوه فلما اگر بدیده بصیرت نگری همه را نایاب بینی و نا بود یابی
 پس هر چه بینی دنیای آن ذات حق باشد و منتا فاسد آنت که تو خیال میکنی
 که اینهمه چیز باست موجود این خیالی است باطل ای را مچند اگر تو خود را قرار دهی که خدایت
 و حرکتی نباشد و بر یک قرار ایم و در ابا کسی اعتمادی و امید نیست و ما چنانچه بودیم
 الحال هم چنانیم و هیچ خواهرش ما انگیز من نیست و با وجود مستغنی و بی نیاز

از جمله سوخته و از هیچ کی بر احتیاج زودالم بر یک قرار ایم و درین تغییر و تبدیل راه نیافتند و
 از عین آناد و با همه آمیز چنانچه بود که بزبان مینا کاس گویند یا سهر و بی همه دوام درین فکر
 و دانی که ما هستیم و غیر را وجود کی با ما ایم پس مطلوب برسی ای را چقدر همیشه باید که درین
 فکر باشی که من و دنیا همه علم و معرفت و خوشی و لذت ایم و کناره نداریم و جانهاست دیگر
 اصول این دنیا است که از روی پیا و دور کم میشوند و انحالین خیال من است که گاهی مسخ از
 من بنظر آید و عالم پیدا کرد و در کاس بی بطون رود و عالم فانی شود و در آن آید و در
 آن هیچ نومی تغییر و تبدیل و نیافتی و کی نباشد ای را چقدر پیدای و ناپیدای عالم
 که عبارت از انبیا و قیامت و قیامت و ایش اشارت پران است از نادانی و از ناپید
 است چون یافت حق دست دهد عالم ناپید گردد و نیست مطلق نماید پس منشا وجود
 عالم نادانی است و فزای آن فکر معرفت طور هشتم در بیان معرفت حق ای را چقدر
 هر خفا و شکر کی که بنظر میرسد از همه حق و بر حق است غیر حق و دیگر کیست که تواند
 بدین صفت ظهور نمود پس حاد و محمود و حمد هر سه عین علم معرفت است و ظهور صفت
 اوست بلکه عین اوست و خود در همه و بی همه بلکه عین همه و از همه بی نیاز و از همه جدا
 ای را چقدر صورت عالم باین که در ظاهر همه بینی همه لباس اوست و در باطن بر جهان
 یگانگی خود است باید که در باطن و ظاهر با همه یگانگی باشی ای را چقدر در عالم چو اهل عالم
 باش هر چه آنرا کننت تو هم در آن کار باش و در باطن خود را بجاری مشغول نسازد
 و با حق و بی یگانگی حق پر دانی و بخانه باشی و کثرت ظاهری عالم با که نمیزد جنگل است
 بر آتش یگانگی باطن بیوزی تا وحدت صرف حال تو گردد و دوی در میان نماند
 را چقدر بنده قالب که ترا نادانی بنظر آمده آنرا از تیغ معرفت و شناختی بر سه
 تا ایندا سوای خلاصی روی نماید و دانی که این قید قالب مغربی که ترا در بند
 آورده منشا جز آن نیست که تو آنرا بخود نسبت کرده و میگوئی که این قالب نیست

و اگر بنده شمع و آتش که آن یافت حق است بدان سنی که تو خود عین آنی بری تو عین باش خود را
 بنجایب و بیاد ای آمده این شود و از میان بیرون بر و آنچه صورت اصلی است که اتم و قوی
 است بآن منصف شود و در پنهان باش که گزندگی گرد تو نگردد و بلکه از هر دو حالت بگذری
 این تکلفات را بخود راه داری آنچه هستی هستی ای را چقدر خواهش را هم از خویش بری
 بآن سنی که بر قصد کل خواهش را بر داری و نفس را از نفس بری چنانکه آهین را با آهین
 می بریزد خود خود باش و اینهمه را از میان دور کن و درین چه مشکل است اگر درین کار باش
 و ترا پیش آمده است این قالب بتو هیچ نسبت ندارد که با و بی یگانگی و دور است
 که گزندگی صفت اوست دوام و فکر او باشی باین بلا و محنت گرفتار گردی که اتم و شمس
 و که اتم عقل است که خود را باین معرفت فانی مشغول داری و مطلوب را از دست داری
 ای را چقدر قالب که گوشت و پوست و خون و استخوان تر با آن چه نسبت تو عین و آتش
 و لطیف و نوری باین همه ترا چه پیش آمده که باین چیزها مشغول جانی و آن ذات پاک
 معنای چیزها از دست داری و گمان داری که هر چه هست همین قالب ندانی که این قالب
 همچو سنگ و کلوخ است صفت که آن ذات پاک ناگذاشته با وی بی پر دانی زوی
 نادان و عجب تر آنست که آنچه راحت و حق است آنرا گذاشته و فراموش کرده اند ایشان
 باطل و ناحق را پیش گرفته و در نظر داشته این چه عقل است طور هشتم در بیان
 یافت نفس ای را چقدر وقتی که از تعلقات وجود مغربی که قالب است گذری و آنرا در نظر
 و قرار داری که ما با بقالب چه علاقه و چه نسبت هر طور که باش و این حالت در تو قرار
 آن زمان بر تو ظاهر گردد که هر چه هست توئی ای را چقدر دانشی که تو عالم را بدان میدانی
 بدان دانش را در معرفت نفس گماری و ملاحظه بیرونی را بگذاری و همیشه نظر
 بر باطن خود داری چنانچه در ظاهر عالم چیزهاست بینی و می بینی آنرا که در باطن
 همچنان آنرا دانی و بیای بی ای را چقدر آنکه درک اشیا است آنرا بدان

که ذات حق است و دو طالب آن نیستی که چیزی در نظر تو آید دانی که اوست بنیاد و همچنین بنیاد دانی
 و دانی را خیال کنی که اوست بنیاد و شنود ادوانا و حواس دیگر را هم برین قیاس نمائی
 هر چه بر بنیاد و شنوی و بخشی و بیوتی و سیکه دانی که شصت با این صفات بود حق است
 هر چه در نظر تو آید آنرا ملاحظه کنی که من آن ستم چون بهر را از خود نفی سازی و هر چه بیرون
 نفی نماید جان تو باش و خود را در آن وقت ملاحظه نمائی که مطلب توئی و باست باید که در
 دین فکر باشی و هر چه از نفی باقی مانده است آن عین و دانی است و آن ستم و زرش
 را در آن بگماری و به کمال سانی تا تو عین آن باشی ای راجحه بر چیزه را که بظن
 در آن آن از ستم چیزی بی نیاید یکی تو که عالمی است و دوم معلوم که عالم است سوم علم که نسبت
 است میان عالم و معلوم چون به فکر نظر کنی عالم از تو جدائی ندارد و معلوم و البته علم
 است پس در اینجا چراست چیز را منی چون چیزی را ملاحظه کنی که آن علم حق است تو عین آنی
 و چون چنین بینی و دریابی بدانی که جزیکه همیشه نیست اگر چه ظاهر کثرت مینماید
 ای راجحه باید که دائم درین فکر باشی که مایم عین عالم و غیر از من چیزی نیست و بناش
 پس همیشه ستم و بودیم و خواهم بود ای راجحه همیشه در تصور باشی که ما یکیم که چون
 صور عالم ظهور نموده ایم هر چند ظاهر تعدد و تکثر مینماید فی الحقیقت یکی است تعدد و تکثر
 و انفراد و اتصال را در آن دخلی نیست پس اگر خواهی که این فکر حال تو گردد باید که در
 تصور نگاه کنی که بالا گفته ایم مقصود باشی تا عالم را عین خود دانی اسے راجحه بر کراستی
 سیلند و میکنند فاما دانستن عارف و کردن انوی و دیگر است که او بر چندے بیند و بکنند
 همه از حق و حق است و اهل عالم از آن غافل طوره ستم در معرفت حال خود ای راجحه
 باید که خود را چنان تصور نمائی که ما از همه جدا و ما را با چیزه آمیزش نه اگر خود را بخواند
 ملاحظه نمائی و یا به قالب و یا بچیزه که بتو وابسته است تو آنرا در همان دور حجاب
 آنرا اگر بتارمانی و چیزی تو را ملاحظه کنی که ما از خواستیم و نه و قالب

همیشه خود را از همه جدا خیال نمائی و ورزش سازی همه توئی و هیچ چیزی را نه الای پس صاف
 و لطیف و پاک چنانچه هستی و دوستی هائی ای راجحه مثل آن کسی که خود را جان تصور کرده و علمت
 و عوالت که مرکب جان است گرفتار آید و بان مانند که شخصی بزرگ خود را بحسن و وابسته خیال
 نماید و نداند که ما کیستیم پس ملاحظه حق گذارشته خود را جان تصور کرده و نمیداند که ذکر این
 نسبت جان در میان نباشد عین صاحب جان باشد و فرق میان جان و صاحب جان
 همین است که چون علائق بدنی در میان باشد جان نام باید و چون این علائق در میان
 نباشد راجحه اصل جان است همان باشد که حق است مگر نه بینی ای راجحه مشغول تو با اهل
 عالم بان مانند که چون خود را از کل جانور راست کرده بازی نمایند که این اسپ من است و فیل
 من است سواری کنند و تبارند و گویند که ما اسپ و فیل تا ختمیم و بنیازیم همچنان کار مردم نماید
 است که بقالب آویزد و او را مرکب خود خیال نماید و کار با را بان نسبت دهد و بگوید که از
 دست گرفتیم و بیارفتیم و بشتم دیدیم و با حواس کار با کردیم و این را هرگز ملاحظه نکنند
 که کارکننده را با بنیاد هیچ تعلق نیست و او خود از بنیاد نیست هرگز در نظر تو مقید مینماید
 ای راجحه نفس خود را همچو ما تصور خیال نمائی اگر کسی در وی ملاحظه نظر نماید البته تجرد
 فاما چون بدیده بصیرت نگاه کند و اندک از ما تصور چه ترس و چه ملاحظه که آن خود محض است
 ای راجحه چنانچه گردد و خاک هو را که بزبان بندوی آکاس گویند آلوده و چرکین تواند
 این طور این قالب عنصری جانرا آلوده سازد بر لطافت خود باشد اسے راجحه اگر
 تو درین ورزش باشی که مایم وجود عنصری تو خاصیت روح گیر که اجسادنا را و اخلا
 شاره برانت همچنانکه آهن بر مجاورت آتش صفت آتش گیر و اصراف پدایکن
 اسے راجحه چنانچه مردم آتش را از سنگ و چوب بیرون میکنند و بوسے
 از گل و روغن ایشیر میکشند چرا تو جان را از قالب جسم ملاحظه کنی و قرار
 بر بی که او عین قالب نیست این خود ظاهر است که روح را بے قالب تصور نمائی

و در پیش کنی تا اورا عقاب نماید بلکه قالب عین او گردد و طور دوم در کمال معرفت
 ای با چینه چنانچه از یافت چیز مرغوب خوشحال بشوی آن یافت در ملاحظه است که از
 بیگانگی و یگانگی را در نیانی که کمال انبساط و خوشحالی است پس سعی کنی در تصور یک باطن
 یک گروی و دووی صفت نفس است آنرا از میان برداری و در یگانگی غرق شوی تا غیر از
 سیکه مانند ای را چینه دیدن غیر حق عین بند و گرفتاریست چون دوئی از میان برود و یگانگی
 روی نماید و آزادی بدست آید پس سعی کن که غیر از یکی در میان نماند آس را چینه به بود
 در غمانی که این هر دو بلا سے رهزن راه یگانگی است باید که تو بهیچیکه اتم مشغول نگردد
 خیر الامور و سطها اختیار نمائی آس را چینه درین فکر باشی که بند و آزادی و امنگی
 تو نگردد که از اینها بوسه شرک می آید باید که عین آن یگانگی باشی که دوئی را بان راه نیست
 ای را چینه خود را همچو آن لطیف سازی و خیال کنی که دانش و فرح قرص صفت اوست
 چنانکه کسی در جمیع ظواهر و ممالک کل میاید همچنان خود را لطیف سازی و در همه صورتها
 عالم خیال کنی و بیانی آس را چینه باید که همچو آن شخص باشی که میان خواب و بیداری است
 پس دائم خود را چنان داری که میان دو حالت باشی و آن حالتها یکی بر دیگری فزایدند
 در حالتی باشی که جامع آن دو حالت است که خیر الامور و سطها کنایت از دست آید
 را چینه آنچه بالا گفته ام باید که ورزش آن نمائی تا همان شوی چه بگفتن شکوهن شیزه
 نمیشود و بگفتن گنگ آب پاک و صاف نگردد و این از استعمال دست و پا آس را چینه
 به یقین دانی که ما حق ایم و غیر این اندیشه بخود راه ندی که درین ره گرفتار گری و در
 بند عالم افتی آس را چینه تو همان وجود احد هستی که بوده اصلا در تو دوئی راه نیافت
 خاما تو خود را خیال کرده که ما ایم و عالم و ایجاد توئی نیست باید که یگانگی را محکم گیری و در
 انانیت را بگذاری آس را چینه چون درین فکر باشی که همه حق نیست و غیر حق را وجود
 نیست و ما خود عین اتم و ورزشش این تصور را بحال سانی تو عین حق گردد

بلکه عین آنی و از دویم خود جدا مانده و خیال میکنی یگانگی ای را چینه اگر تو صاحب طالع هستی
 باید که دویم درین فکر و خیال باشی که ما عین حق ایم چون این خیال بدست آوردی بر آن
 که خواهی از خود بیایی اگر غیر این فکر دیگر در میان آوردی دانی که ترا سود نکند تا آن
 که بر خاکستر نیز نمی آتشش خواهی بسیار دور نیست همچنان در خیال غیر باشی و حق را
 بجوئی هرگز نیابی اگر آتش طلبی خاکستر از روی آتش دور کن تا آتش او بجای
 بر آید و بر تو جلوه گراید ای را چینه سالکان پیشه نیان که در میان و مشغولی حق قرار داده
 همین است که خود را عین حق تصور نمائی چون روزی چند برین فکر مداومت کنی عین
 حق گروی که در دل تو کل گردد کل باشی و اگر استغراق خواهی این دانسته که درین
 است که ما عین آن نه ایم از میان برداری تا عین آن باشی و چون درین فکر مستغرق
 گری اگر با دوای عالم بوزد و عین قیامت باشد ترا از ان با که نباشد چنانکه
 هستی هستی آس را چینه اگر خود را ساده تصور کنی همچو چوبه بی نقش همان ساده
 بی نقش باشی و اگر نقوش و همی را تصور کنی همه در خود یاب و نقش بند باشی
 آس را چینه عالم با صاحب عالم چنان خیال نمائی که آب و موج آب اگر جنبان شود
 موج بطور آید و اگر ساکن باشد موج در آن در آید آس را چینه آنچه تو بیان
 کردیم اگر ترک آن کرده بوجه دیگر یکسے رجوع خواهی کرد که از وسه شناسائی حق
 حاصل نمائی مثل آن شخصه خواهی بود که در خانه همه نعمتها طیار و وار و در پی
 آن بر گد اگری در بدر میگردد آس را چینه اگر جان و صاحب جان را یکی دانستی
 و دوئی را در آن راه ندی خلاصی دست دهد و بند در میان نماند آزاد باشی و اگر
 اندیشه توانیت که من جانم و صاحب جان غیر من پس در بند و قید در مانم و
 درین روش آزادی نه بینی ای دوری و نزدیکی همه و بیگانگی یگانگی از دست اگر
 خود را غیر تصور نمائی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیک و قریب هستی

و اگر دانی که صاحب بدن و قالب ام و بندگی صفت من هست پس همچنان هستی و در بندگی ما اگر
 میدانی که ما را بر عین و قالب چه نسبت است ازین صفت آزادیم و علان را بیخ نومی
 پس راه نیست پس تو آزاد باشی اصلا بند در میان نباشد ای را بچند تصور
 آن باشی که خود را عین حق دانی و بر بینی و بیانی و همیشه خیال نمائی که من
 و پاکم که بچندین کلمه ظهور نموده ام و این عالم کثرت لباس من است و بهر
 جانب که دستم آید و از هر یک منزه چون خود را چنین دان
 و در زمین نمائی عین حق گردی درین هیچ شک و شبهه نیست
 از عمل تبار و شن خواهی شد آنچه تو بیان کردیم ای را بچند
 اگر خود را یکی خیال کنی یکی باشی و اگر بسیار بسیار
 که یکی متواتر بصورت بسیار بر یک دنیا چشم
 ماه در اصل یک وجود دارد و در ظاهر
 مستعد و متکثر نماید تا چون
 بنظر بصیرت نگری بماند
 و بیایی که میون کسیک
 صلا و روقا
 تو که راه

تمام شد رساله اطوار در حل اسرار



مذات واحدی که بی قدرت برانی هر دو نیستی در هر عقل را که مقولات عشره در معرض تمیز
 از آن عرض کرده اند بر هم تافت تا بر حرف نرسد ای او باضافت انگشت چونی و چندی توانند
 و چگونه تواند نمود گفت و چه سان برگذار که چنین بیک سبک رو خود که جلوه فرام
 و جلوه گای قدم بر بستم فلک میگذاشت و در پیش برانی و پیش روی دیگر بسیار بود
 میگرفت بچستی که اول ماخلق الله تعالی العقل واقع است به اثبات دعوی خود فخر و
 است برمی بست و در سبیل این مرحله ناپدید و منزل ناشتوق معرفت به نکته و کم کانی
 آورده بجز و نازل از پافرو نشست و اگر تو سل دلیل بر تثبیل سالک طریق تعریف
 توصیف صفت آن حضرت عزت که هر چه هست اوست و هر چه گفته اند از آن کجا
 رود و از خود یک کسی که در ادراک آفتاب عالمتاب با معانت نور شمع طبع افکنده باشد
 حق فرق نیاید و همچنین بر چند شنگه هوس و خانی طبع بران میداشت که بر عایت بر میآید
 از تنهای و اطرای صافی ضمیر ان معنی بخش و کار آگاهان صورت نواز که اشرا و دست
 در هر دوری از او در بقصدت کنت کنزاً خفیا از پس پرده هوار
 و یک نخی بر گرهی هر گره سمر کرده نشیب و فراز عقاید و احوال عالمیان را گاو
 اتاوی داده بجز فراغ کمال خود را بجمال دیگران با مثال مثال کما با که تو در عالم
 صادق لم نیل و مقام اصلا شده و میشود و خواهد شد چنانچه قول بزرگی مصداق

یعنی است هر کجی را بر کاری ساختند به هر آنرا در دلش آفرینند به طریقی
 بدل جود در زبان فروشی و طبع آزمایی بر بند و از آنجا که در چنین تالیفات بر حقیقت اندیشه
 و عزت و تعلق خود و قوت حاصل داشت و نیز شیوه نام راوی این نیاز مندی نیازی و پند
 و آرزوی را بران خستند که خود را مهور شهرت و ممنون قضیات دارد اندک اول
 کلام در اینها و دیگران و تصدیق خود را ضعیف نموده در اینجا آنچه بایست گفت بقدر امکان
 نظر نگاشته طور گفته پس کرد و با خود در افتاد که ای همچنان محض این چه غنائی است
 بر انگیزد و این چه خاست که در دامن خود آویخته ازین قافیہ سخن و نکته آرائی بجز
 جگر کاوی و دیده تراوی سودی بیش نه چرا که اینها را تا کار بر خود بینی است یاد خود نشین
 نگزینی گل حسبت از ریاض مطلق نچینی یعنی تا ازین دو تنای پاک نه برای خلعت یکتائی
 نیشائی و در تحصیل این سرور دانی نیکویم که به دست ترک بروی خلق که در ضمن صورت
 خالق است در عزت بر بند و یا بر پای تجر و راه محر اسر کن و یا بر سیاحت پوست بنیان
 در آرزوهای شواغل غضبی و شهودی درت مگر گمانی با دیده یا با بنیان چنان در آویز که کمی
 ایشان باشی میگویم که در هر کثرت چاشنی گیر نشاء و حدیث بوده قطع نظر از یگانگی روی
 بیگانگی خونی نموده تماشا می این بارغ کمنه نوخیز در تخته گلزار همیشه بهار یک رنگ بینی و یکسان
 بوی لب بر میبرد و اگر بقدر تحمل و حیرت که بر نوع انسان ناسموسع است چرا که فاصل فحشاء
 آید و در شوازی این طریقہ التماس داری پس از قصور صدق و وفور بود الموسی خود
 از عملی عملی تحویل مکن یعنی اگر میل بانقر او داری ملک خدا وسیع است و اگر قصد عبادت
 معبود موجود و اگر به عشق داری مشوق در نظر و اگر جذب و وحدت داری از خود
 بر تقدیری که تا نونی و دلی باقیست چنانچه بزرگ میفرماید تو دور و گم شو و صلا
 انیت و پس به تو باش اصلا کمال نیست و پس به بان هر چه گفته اند بجز
 و در عمل آری به نسیان ده و بیاد و شمار که از تملک نیک از بین چهار بر هر چه

افاضه
 معصوم
 کمال

بر و وسولیت نظر توان یافت و اگر بدین کلمات که واعظ خود خود بوده برین نظر واعظ بکثر
 الفاظ و مختصر مضمونی بطریق اجمال و بیجا گوید چنان شتی آب بر روی زمین میان و تشریح
 باشد و بخار شکوک را که از سحجان بند باو خاطر و او بام لا طائل که از روزگار در از هوای بلین
 را بجدی تیره ساخته که خود را از خود باز نیتواند شناخت فرو به نشیند انشاء الله تعالی
 مطالعه و ادراک عالی این رساله از سیل و سیل باران فیض اقوال و آرای اسلام که حاصل
 تحقیق حقائق کونی و آسمی و در مکان و دقیق ارضی و سماوی خداوندان خداوندان فخره خوانان
 بجز سیکر آن بودن گاه بخود غوامضی به بحر بخودی فرو رفته با نیساط و وصول در مکنون خدای دهم
 نا الحقی بر بند و دنیا چنانچه گفته اند قطره چون غرق دریا شد به او انا البحر گفته پیدا شد
 و گاه با نظام مدام معاش و سعادت نام بقدر نصلیح و تدابیر و کان جوهر فروشی میگویند
 همان کر بر بند اندر کار چیست به بر نیار و بیج کاری مودست به هر که او در کار ظاهر
 کمال است به کار باطن که شود از وی درست به درین صورت ظلمت گرد حیرت که از
 خسته زمین جمل بر خاسته و دست عالم معنی را از زدت مدید تنگ ساخته و برگرفته است پاک
 خواهد شد و چون باقصای این درجه که کمال مرتبه انسانی است خواهد بود بیست البت
 باستفراحوال ظاهر و حقیقت باطن خود از خود توجه را غایبی گشت که این بندگ از آرد و
 و قید سوز نجات کیست و کجاست و بچه اسم موسوم است و یکدام صفت موصوف
 پس با التماس همین ربائی در جواب سوال خود که بر اظہار کیفیت پنهان و آشکارا و در
 و کافی است بس شده مودی مدعا و بذات خود خواهی بود از خویش چو باقی
 شدم میدانم به که کمیس اضافات سخن عربانیم به چون بی ملام با هم به خود
 بی دانی و با دانی بخوانم به اتفاق ترجمه این رساله شک به که موسوم است
 به رام گیتا از زبان بند بزبان فرس نه آن باشد که خود را در کوفان پرواز و یاد
 مؤرخان بشمارد کلمات که در شب که خاصه وقت و تصنیف قلب شخصیت را بود

خود همین رکن برپای پشیمانی سزای خود می شود و دید که این ظاهر تو گرفتار با آنکه رام است خالی از
 بیگانه ای هم نیست چرا برپای این بندی باید نهاد که تا دیگر از طبعیدن با نامه سر در نعل باغ
 لامحاله بدو مال شغال تصنیف این کلام چند از زبانی بزبانی و مقابل دشمن اصطلاحات
 هندیا فرس پارچا و شسته صید معانی و مضامین تازه در چنگال آمل ادب باز گذاشت و چشم
 غرض بران و دخت مادامی که سر در بازوی حمیت و شسته باشد و از چون بر آرد بهوای
 هر سخن بهوای ناشکیبائی نیز در آن کلمات نیست که روزی از تعلق و تعلق با اهل
 خود که یار تبتی باشد بریان تلقین و ارشاد آغاز قصه نهاد که امی پرستار هوشمند در زمان
 پیشین سری را چندانکه خداوند صورت و سنی جدا و شاه ظاهر و باطن بود با چشمین برادر خود
 خلیک اعظم که با بنوه اشجار و کثرت انهار و خوبی گلکهای الموان و سبزه های فراوان بلا در
 ورو و زبان که بر روی زمین یا و از غلبه برین میداد به کمال شگفتگی در آن مقام آرام شسته
 غلظت که خالی از خلل بگاید باشد داشت و سخن از خود شناسی و خدایسی در میان بود و در
 اثنا چشمین از فرط شوق جبین نیاز بر زمین عبودیت گذاشت و پس از حصول شرف
 پاپوس و گزارش سجدات و عجز هر دو دست بستر به قیام بندگی قائم شده عرض کرد که ای خلیک
 مراد ما را دان میخوایم که حقیقت الکانت بوکت یعنی سعادت مطلق با سرور بدام و وحدت
 محض با جلالت آرام که نادای و وارستگی عبارت از انست و طریقه دریافت آن دوست
 غلطی و نمرت نیز و ال از زبان پاک بیان بشنوم و بهگی التماس ما بران مقصود است که
 عبارتی موزون و مختصر و قریب الفهم باشد که باسانی بخیزد عا و کنه سخن تو را نم رسد
 و همچنین در تحت آن سعادت تفصیلت چهار گانه که یکی از ان سیراک یعنی ترک تعلقات
 و نیوی و دو م بھکت یعنی عبادت بطلب ابر و انتظار عرض و سوم گیان
 یعنی معرفت حقایق چهارم بگیان یعنی حالت که نتیجه آن معرفت مندرج باشد
 و براس شرح و تفسیر چنین مطلب عالی در عرصه شمه عالم که بالا و میسان

با این باشد مانند ذات قدسی سالت و دیگری موجود و مشق نیست سری رام چند که بمرام
 بیپایان و دریای الطاف بیکران بود از رضای سوال انگار چشمین از سر ترحم و تفقد
 موج زدن گرفت یعنی سخن در آمد و در جواب آن گفت که ای فرزند عزیز بشنو که بر تو را
 نامض و حقیقی در حق از زبان بزبانی که گویا به زبان است گفته می آید و آن چگونه
 را از لیت که از استماع و ادراک آن آدمی در طرفه العین از قید دام مایا یعنی بندار ما
 و منی عالم کثرت که صفت ذات واحد است و پیش از دم و اعتبار نیست خلاص کرد
 اول ماهیت مایا یعنی کثرت و صفت میگویم که چه چیز است و علت وقوع او چیست
 بعد از ان سلوک حصول گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که از ان معرفت است
 این میگویم پس از ان حقیقت پر تا تا یعنی ذات واحد واجب الوجود بشرح میگویم
 که او استن آن نفس را که گرفتار دام تعلقات عالم است و کلج البصر خلاص حاصل آید
 اول حقیقت مایا یعنی کثرت در عرض بیان بی افتد که هر چه از جسم عنصری خود حاصل
 سفلی و علوی مرکب و بسیط که بظا هر می بینی و میبانی و هم محض و در ورغ مطلق
 است و بیاید و انست که از خود نیست اعتقاد و صدق و اعتبار راستی در چیز با
 که بر شرم دوم دو انستن آن که از خود است چیز که ثابت و قائم است همین مایا یعنی
 صفت و کثرت است و مصدر آن پندار مائی و منی است که خلیک جا خدا را ان این
 عالم در قیاب آن پندار مقید اند و ذات واحد مائی ابتدای و قدیم است
 ای خلف سعادت کیش اکنون عظمت و جلال ذات و صفات نارا بگوشش هوش
 سامع باش که هر گاه عالم محسوس را در پس پرده عدم کشیده بگویم و مخدوم میکنم
 یا انفراد ذات خود در سز اوقات لم یزلی خود بخود میباشتم و پیچ نمیکنم و نه شنوم
 و منی بنیم علی بن القیاس این همه صفات را بکلی باز گذاشته و قدرت خود را مطلق
 ساخته که هر که در کلیپ از هر چه گفته و شنیده و شنیده شود منزه و مبرا میباشم و بعد از

کلمه صفت نیست

که شش اینهمه کرده که در کلب که مار در چنین آرام و بی جنبش میکند و باز از من یک گونه خوابش
 بی انتظار عرض تکلف فعل بوجود می آید که چیزی شود مقتضای اینی که آنکو با کفو سیاه می بیند
 یکی اتم بسیار شوم از همین قدر خوابش ما اول آنچه پیدا میشود مایه یعنی قدرت با صفت کثرت
 بلکه همین خوابش از همین محویت سر بر کرده مایه نام یافته از قائم نیستی بس حد کثرت
 رخت میکند و بر همانند که عبارت از هر سه عالم یعنی بالا و میانه و پایین باشد پیدا میکند
 و همچنین بر چهار غیر آن که جسمش مشروط بخواص پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوا
 باشد از پیشه با پیل یعنی از خرد و بزرگ موجود میگردد و اندوچه هر علم میداد عقل معاد حاکم
 جاندار است بطولت غفلت باز سپوش و همان مایه غفلت مطلق شده کثرت صریح را
 بصدق صحیح باز نموده عالم کثرت را با انواع نفع و نقصان دوستی و دشمنی رنج و راحت
 نیکی و بدی خوبی و زشتی بر صفت ظهور جلوه میدهد و آنچه آنچه که صفا و بقا و صاف و مضر
 است را ایم بر یک سوال بلا فراحت و مشقت عمل و فعل نمایی که ابد هم و جسم و خواهم بود
 بیانش چون حقائق مباد و معاد معلوم کردی حالا کیفیت عالم کثرت باز گفته می آید
 که عالم کثرت بر بسیاری بنیاید که آنرا کسی از تو هم ماریا مهره در تحلیل کرده بخود موصوف
 گردید و آنکه بنظر دقیق و فکر تحقیق در نیاید که بسیار است گرفتار انواع اثری اقسام
 هر اس است هر گاه بحقیقت بسیار باز رسید از خوف ما خلاص گردید پس همین پنج
 باید که بدانی که هر چه درین عالم محسوس می بینی و می شنوی و می بینی در سر انجام امور آن
 فقط از یک بیداری چه بالات جسم ظاهر و چه بفرخه خاطر باطن همه خواب و خیال است
 چرا که در خواب حالت بیداری را تمامی از یاد داده و مجله امور خواب مذکور هیچ کاری نیست
 که با اعتقاد صدق و ثبات نیکنی و چون بیدار میشوی اثری از آن موجودی نیابی دیگر وجود
 ایشانرا که ظهور و الاخره در آن حق پژوه بجام ضمیر تعبیر کرده اند و خودی قرار داده اند که
 پنج او در زمین ما و من محکم شده و به آب از ما و یا من نشونمایافته خیا نچه هر وقت را

از خوف تنه یاد که از جان و بر بسیار استواری می بندند وجود انسان را زن و فرزند عظام و حیوان
 اسم و رسم بنام بر بسیار است که یا نمانخت بسته شده و صحبت محققان تجرد گزین و حصول حضور
 عارفان و صحت آئین نیز که با دست که از اثر ملازمت ایشان بر سنج تعلقات دنیا
 و باقیها و خوف یافته خود را بکناره میکشد و یاد درین جماعه دل بر داشته به علاقه
 طور میگردد از احوال حقیقت بدن انسان که از جهت چیز ترکیب یافته مصدر افعال خیر
 و شر گردیده بتقریری روشن بر تو واضح کرده می آید که تا بر ماهیت آن مشر و حاکم
 و مفصلا مطلق گشته خود را بر خلاف آن که بدل تصور کرده چیزی علمه از آن تعقل کنی بدانکه
 هر چه بجان مشاهده می افتد مقوم بدن پنج مایه است یعنی عناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش
 و باد و هوا باشد و همچنین پنج دیریه انس یعنی اجزای بدن که در بدن پوست خاک خون
 و حرارت گرمی جز آتش که آنرا آتش غریزی می نامند و دم آند و شش بالا و پایین
 جز باد و جوف جز پنج تن ماز که عبارت محسوس خمس بود طبیعت و ادراک آن تعقل بجوهر
 خمس دارد یعنی آواز و لمس و صورت و مزه و بوی و چش که گمان اندری که آلات تحریک
 و فعل خمس است یعنی زبان و دست و پاهای و آلت و مقعد و ازین جمله زبان بد و
 قوت موصوف است که هم در فرق کردن مطومات یعنی قوت ذائقه متمیز است و هم
 به فعل گویایی مخصوص و هم چنین است نیز مصدر و قوت است که هم کار و جماع از و
 بر می آید که بیشتر قوت لمس باشد و هم بفعل بول کردن موسوم هر چند جسم هیچ موصوف
 از اعضا آنکف تا پا مارک سرخالی از اثر لمس که ادراک کیفیت چهار گانه یعنی سرد گرم
 سخت و نرم باشد نیست فاما آلت بر فضل اینی ممتاز است و شرح افعال و تصرفات
 دیگر آلات به بیانی زائد محتاج نیست و آنکه در اظهار آن بدل جسد زود خود بخود ظاهر
 و ظاهر تر است پنج پران یعنی باد که بر پنج قسم منقسم گردیده هر قسم بیک اسم
 موسوم شده در موضع خویش پیشه علمه مشغول است اول بیان از مری تا پا

در تمام بدن و هر یکی از رگ و ریشة معلومت و عمل اوست که قسمت خدا بقدر هر اعضا و عضو
 و هم همان که در مقام نانو و جمیع گره های اعضای را بر فعل خاص خود حرکت میدهد
 سوم اودان که در موضع حلقوم میباشد و عمل و ایقاع که در خواب چیزها دیده و نادره
 باز مینماید چهارم پیران که برون او در بینی است و سره و جزع و عطش از عمل او است
 پنجم ایپان که در محل کمر میباشد همین مائل و جاری و شغل است و دفع فضلات از عمل او است
 و بده و اینکار یعنی خوردن و خودی با چیزهای صدر که بر شرم یعنی پنج هما بصورت که عناصر
 پنجگانه باشد و پنج و بیهوشی که پنج اجزای بدن عبارت از آن میکنند و پنج تن ما ترا
 که محسوسات هواس نمند بود و پنج گیان اندری که هواس نمند تعبیر از آن کرده اند پنج کرم
 اندری که آلات تحرک نمند آنرا گویند و پنج پیران یعنی باو که بر پنج قسم منقسم گردیده و
 مگر در اعداد هواسی و در عبارت هواسی و سوم من است که نفس عبارت از آنست
 متحرک و منبج جمیع قوای و اجزای و اعضاء اوست و این هر چه استفاد قوت و
 قدرت از کرده هر یک بر فعل خاص خویش قوی و قادر میشوند و در حقیقت
 نفس و غیر هم که در صدر تصدیق یافته از مایا یعنی صفت کثرت بوجود آمده اند
 چرا که هر چه در موجودات از محسوس و مفهوم موجود است علت وجود آن مایا است
 و بدن انسان که جمیع هواسی و سه قوت که بالا بر شرم گردیده و تمام دارد یکی که در شرم و دیده
 که بتر یعنی قطع زمینی که هر چه از تخم افعال غیر و شرور و بکار بند بسیار آرد و دیده یعنی پیش
 نمایان یک چیز میباشد که این بدو آن بدو و هنوز یکمال مراد یک چیز از چیزهای ماکل و مشارب
 و ملائک است مگر نرسد که مستعدی چیز دیگر میباشد و ازین حالت ده دیده و پیر نام یافته و آنکه
 خود را در محسوس پنداشته بدو مشرف است حیوان یعنی علم مقید که عظمت و عظمت خود را
 خود فراموش کرده با اعتبار خودی موهومی که خود بدن عنصری ام با انواع پنج و راحت
 مبتلا بوده زندانی طور میگردد و آنکه پیر نام یعنی علم مطلق و بخت محض ام ازین چیزها

فایده و منه و تیرام که کند اندیشه هیچ کس را بر فراز کاخ عظمت ما راه نیست اکنون بسلسله
 که حیوان یعنی علم مقید را بر اطلاق علم ماموریتی حاصل آید طریق کتاب آن موقت نبطلی و واضح
 بر تو منکشف و بسین میگردد و اتم کطالی معرفت را اول آنچه درین باب بر امور تفکر و اعتقاد
 صمیم القلب مقدم باید داشت نیست که در حیوان و بگلوان یعنی عبد و موجود در پنج وقت نشاء
 بسید و لائل موعود حکم مساوات کرده بجهت تحصیل لذات محازی که در انبیا ان را با مسمرت
 نشاء یعنی شرع و حکمت بران خصصت نداده باشند صرف رویت در ترک و تخطا احوال مباح
 آن بکار نداشته و عنان عبودیت را از طریق عبادت بترتافته پیوسته به عقیده و اثنی معتقد
 بران باید بود که خالق مخلوق است و مخلوق مخلوق و کدام وسیله و افصح ترازین برین مطلوب
 خواهد بود که مخلوق در عموم اوقات چه در حالت بیداری و چه در خواب به تصور خود
 ناپا ندارد مگر انما به بیای میدهد و هیچ کس از آن قطع مرامل توه نموده بس منزل فعل نمیرسد
 و از یک خواش خالق بیک چشم زدن بلکه کمتر از آن هزاران هزار خلاق پیدا ازین
 که زبان مفسران در بیان آن عاجز و قاصر است ایجاد یافته پس هم برین قیاس فرقی
 در خالق و مخلوق و ریاضت پسندیده بنیه داده در عبادت معبود مطلق فرسوده
 گرداند و مگر همت را در ترک تعلقات فانی مفرود داشته هر روز به ترک
 تائب کرده به یعنی راسخ طریق که در میان عبد و معبود است بخوای که در صدر
 تقریر افتاده سلوک دارد کب اولی و تحصیل گیان یعنی معرفت نیست و دیگر آنکه
 بازالت پندار بدن عنصری و اضافات آن از قسم عمل و فعل و سروت و ملکوت و غیر آن
 مشغول بوده خود را بر بسبیل ذلت و کسر نفسی هیچ نشمارد و در میزان امانت بهم کس
 بر این نمند و همچنین شفقت نه گانه اشعار خود نموده آرزو خاطر ملایم و سوم
 بدست و پای و دیگر اعضاء هیچ استنما و رو بچشم یعنی ساکن و متحرک که عبارت
 از نبات و حیوان باشد بوجهی من الوجوه بر خباند و خود نمیزد و در مقام تحمل یا

بر جای بوده آن گفته و بد کرده هیچکس در شنب نیاید و رنجیب ه خاطر نشود و بر مقام
 آن نکوشد و در همه جا و با هر کس راست و درست بوده آنچه مقرون بصدق
 و نفس الامر باشد باز گوید بقول و فعل در ستایش و پرستش محتقان خدا پرست
 بدل جهاد بجا دارد و زیاده از آنچه که در تقریر و تحریر و در تعقل و تصور آید با ذات
 ظاهر و به حضور باطن در ضربت تعظیم و تجید مرث کامل که بوسیله ارشاد ان سر وقت
 سموت و شاستر یعنی شرع و حکمت بر حصول گلیان و بگیان یعنی معرفت و حالت که
 دولت دائمی و لذت حقیقی است منظر و متشرع توان شد خود را درین نزار و دو تقدیم
 کوشش به صفائی وجود ظاهر از جل و مرتکابین آب و گل خوشیستن را معطل بگذارد و
 از مواظبت و تفکر و تدکرات و صفات حضرت مبارک باطن را پاک دارد و همچنین در
 جمله اعمال صالح و افعال جمیده مستقل بپوشد و تصور و تصور را بدان راه نهد و درون
 ذکر مسمود تعالی نفس را بخوار مویوم مضطرب و پراکنده نگرداند در ضبط و سیامت
 نفس از او بام دینیه سعی بلیغ ببقیه میرساند و بدن عنصری را که همیشه دوستدار آسایش
 و مائل لشیوات است بخلای ضرورت که بدلائل شرعی و عقلی جائز نبوده باشد بر مباح آن
 همان اختیار بدست او نه سپارد و با شغال آداب بوده یک چیزی از چیزهای ناپایدار و عا
 از عادات مذموم و در نجات و خلاص خود میکوشیده باشد بتدریجی که امروز ازین چنین
 در گذشته روز دیگر و پی گذاشتن چیز دیگر باشد و همچنین در ازاله بر عادت بر استی
 قصد مجبور و مبذول دارد و بفریبت خود را بر دیگران مترسب ننهد و در شهرت و کرامت
 خود نکوشد و پیخیر و استخام مردمان مشغول نگردد و در الفت زن و فرزند از همین قبیل
 باز نماند و هیچکس را بدوستی و دشمنی نگیرد و با هر کس یکسان بینی را پیش کند چرا که
 بحکم و صحت حرف در هر چه موجود است واجب الوجود موجود است و دومی و دوگانگی
 را در بارگاه یکتائی و یگانگی او هیچ طریقی مجاز و مستطینست چه باطن هر

که صومبانی در وی آفرین یک صورت است و چه باطن که هیچ صورتی خالی از امر هستی واحد نیست از شی
 که صورت بر معنی هستی و صورت بر مثالی که پوست از غیر هست و مشور و پوست و پندار و دینی
 بیش از اعتبار و بی که مصدر آن هیچ گون و تم گون یعنی قوت ملکی و قوت سنی باشد نمیتواند بود پس
 سبب راست که ساک این سلوک را با هر کس است طریقه یگانگی سلوک باید بهشت خود
 از صحبت کسانی که بخلیه این سیرت متعلی نباشد نخوی که سبب آزردگی آنجاء در میان نبات باطن
 آنگونه بود و مقام پاک و خلوقی که خالی از دخل باشد سکونت گیر و اگر بکنیدی که تم گون یعنی قوت
 ملکی که از غلبه روح گن و دست گن یعنی قوت سنی و قوت سنی مطلوب شده باشد سبب کند لایح
 حالت شوق او تمامیت او تحصیل موکت که سعادت و در استی از انست سلب گردد
 پس انسب آنکه از مجالست و محافظت چنین مردمانی که با کتاب افعال شینده که در صدر
 محصور گشت موصوف و بر ذائل دیگر که احراز از ان واجب است موصوم باشد محتر و
 مجتنب بوده در خلوت محض نشسته بتصور ذات مجرد که بهش جهت لامحدود دست ماست
 نماید و در معرفت آن مستعد باشد و بجهت حفظ این مراتب و اشغال ظاهر مثل بیدانت و شاستر
 که از تهای علم بران مقصود است و همچنین بها گوت و گیتا و غیر آن که در کتب تصور مویوم باشد
 در مطالع داشته باشد که تکرار و تکرار این شغل سبب ترقی و تحصیل گلیان یعنی معرفت
 خواهد بود و انیت تمامی مکاسب حصول معرفت که در صدر بشرح نقاد و پیر که در نیاب بخلای
 این کس و یا راهی قرار و به آنرا گذشت آنرا بلکه هم آن کس را که با اعتقاد از دست
 آن کس و راه باشد بدروغ و ناراستی و کج فهمی و به حقیقتی منسوب باید کرد و مکاسی
 که بر شرم و مقرون بصدق و نفس الامر بنپداشته و را اقدام بران فرصت را نیست
 دانسته بلا اذن و تلوون مشغول آن باید بود که تا بتوسل همین اشغال از مجازی حقیقت
 برده و از صورت بر معنی رفته این اقوال و افعال را از قابل و فاعل حقیقتی تعقل نموده
 بشرت ادراک ماکه از نهادمانه پیچیده برآمده و محضل چون در چرا جلوه فرموده ایم سرور

ملاحظه فرمایید

و برشته توان شد و باز ناچگونگی ما نم که از بد بطنی خرد بالا ترم چرا که در احاطه خرد مندی نمی درایم
 و از من یعنی نفس پس بعد چه که موهوم او با نفس هیچ متصف نشود و از پنج پیران یعنی قوای خمس که
 تفصیل آن بالا در فکر آمده منزه و برتریم چرا که هر قوی از آن قوای بقوت نفس فاعل فعل خاص
 خود می تواند شد پس هر گاه نفس را از حد گفته ما راه نباشد قوای خمس که هر یکی پیوسته او تصرف
 و فعلی داشته باشد چگونه بجهت ما تواند برود از دیر یعنی بدن عنصری صفا و بقا و
 معریم از سبب آنکه بدن مقید اثر طبیعت و مستحق کشفات و کدورات است و ما که مطلق
 شریف و لطیف باشیم پس گرد بدن بر دامن مقدس ما نمیتواند نشست و با این همه عظمت
 و جلال هر که او با اعتقاد و اذن و حضور باطن با ذات ظاهر مکاسب گمان یعنی معرفت ما بفر
 سرت و شاستر یعنی شرع و حکمت و اجتناب اضداد آن مقتضای او بام گواری که در صدر
 بود است فرموده ایم بلا شایسته عرضی دیگر تقدیر رسانیده بمواطبت آن شواغل حمیده خودی خود
 را پاک پر داند خرد او قدرت ماست و نفس او صنعت ما و قوای او از صنعت ما و بدین
 او ظهور ما چون هر چه از او بود از ما شد اولی او غرق ما گردید و کمال استقلال بدرجه
 علم الیقین رسد و بوسیله آن علم الیقین ما را چنین کسب یعنی علم مطلق و اندک در زمان
 ماضی و حال و مستقبل هر چه در شکر و کفر یعنی هر عالم که فوق و وسط و تحت باشد گذشته و میگذرد
 و خواهد گذشت بعلم قدیم به بهترین وجهی که کم و کاست معلوم است و باز چگونه مطلقم که حقیقت
 حقائق اقسام شیا و انواع موجودات ایم و پیش ازین بودیم و حالا هستیم بعد ازین خواهیم بود
 بسبب آنکه نشاید پارتی یعنی واجب الوجودم پریم نزل دات سووه یعنی بنیاد صاف و پاک ایم
 یا یک کلام ما بتوسط همین معرفت با ثبات خرد پیوند عبودیت را محکم داریم هر کس که ما را چنین خرد
 و اذن خواهد دانست که کمال معرفت تا اینجاست و بعد ازین معارف عابد را بجهان یعنی حالتی که
 پیش ازین معرفت است دست میدهد آنرا بگوش نیوش بشنود و شاعر خود ساز و آن حالت نیست
 که چو عابد صباوت آینه خاطر را از رنگ خاطر و غبار ایم صبیقل معرفت صاف میسازد و

ذات و صفات ما در آن بر قوی می اندازد یعنی هر چه پیشتر کسیان بین و بشیر و حجت آئین خود می بیند و میسازد
 همه را جلوه های ذاتی و صفاتی ما عقل مکتب ما را حقیقت کسب یعنی علم مطلق و اندک کسب یعنی سر محض
 و اتناسی یعنی لازمال اخرد و غیر آن که سی و سه اجزای وجود هست و پیش ازین تفصیل گفته شد
 منزه و از نقص کمال شبر و قائم بذات خویشش از عالم مایات و مجزوات قدیم و انا حاطه کون مکان
 بیرون و از تفکر و یقین خارج و گمانه بلا شایسته دو گمانگی بل دولی سوز و عجب بر حجت و علم یک یک
 بر علم هم سالیق و متوجه علم میداند و تحصیل چنین احوال جسمانی و جلالی ما را چه میداند که با این
 بی همه بلا یقین است و خود بخود خداست و عالم الخیب و الشهادت و بر و پنج پوشیده و پنهان
 نیست و هر گاه بزرگو یقین صادق و صفا باطن بدین درجه رسید آنرا گمان یعنی معرفت و
 بجهان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت است حاصل آید و تخم همان بجهان از مشاهده جمال بیکان
 مشتغ گردیده موصول به سر و جا و دانی گشت چرا که بریده چشمی دیدن آن جمال بر و جمال بل
 مشکل تر است از سبب آنکه هر که محسوس خواش نشود و نمیشود و نخواهد بود و از زبان هر کس که بر
 چنین حقیقت اطلاع حاصل آید آنرا مشرک کامل باید پنداشت و ما جزائی که درین معرفت تا
 بتقریر آمده برای مزید احتیاط بنگار گفته ایم آگاه باش که آثار بر همه یعنی حضرت وجود واحد
 که از شرک و شبهه مایا یعنی قدرت کفرت مقدس و از ابد یا یعنی عظمت که صفاتی از صفات قدرت
 است معر او از شایسته خصوصیت نفس منزه و از عالم محسوس که مخلوق قدرت است فارغ و پاک ایم
 چگونه لا محذور است که هر گاه قدرت با کثرت و غفلت و نفوس عالم محسوس در پرده عدم میکش
 مزجج و معاوایل حادث و ماضی هر دو آن قدیمی و واجب الوجودی که بچنین اوصاف غفلت و
 جلال موصوف است ای چشمن باید که از خود بخود آه تعقل ثنائی که آن قائم و الحال کیفیت
 عدم بشود که عدم چه چیز است هر متفلسفه که بدون ذکر و فکر یا بخاطر و بگیرد پرواز و دیانتش دیگر
 مشغول میگردد و آنرا در آن وقت معدوم باید پنداشت ای عالمی ترا و چشمن درین باب آنچه
 در ذکر آمده بر تو گفته شده و ما بهیست مکت مورث و بی یعنی سعادت محض با گمان آن همین است

کدام امکان اول گمان یعنی معرفت دوم گمان یعنی حالت سوم بیدار گمان یعنی ترک از غیر مطلوب
 چهارم ماکه آقا بر محمد یعنی حضرت وجود لا محذور و حقیقت جلال و جمال خود نیز نیز شریک
 داده ام لیکن شره دین فضائل که بر شمرده ام وقت دست و پا که از اعمال
 و افعال پریم بیکت یعنی حسب العبادت و قیقه از دقائق مهمل و معطل نماند
 بلکه اینست بحد شیفنگ و حدیثی دیگر در مد نظر نباشد تا بوسیله
 این فعل جمیل و مشغول جزئیه در اندک فرصت و کثرت روزگار شوق و تسکین
 و حفظ و تسکین از معرفت و حالت و ترک و ادراک و حقیقت واری از
 کمال سعادت گرام مطالب و نتیجه امور مذکور است و حصول این لذت
 در عزم و یا قهور صد در آن امور محال و متعذر حال آمد بر مثال
 که هر چند دیدن اشکال و رلودن موقوف بوجود چشم است فاما چشم
 را نیز تا شناخت و استمداد نور و نار یعنی کواکب و یا چرخ و هر چه
 از روی سستی آتش بدان ماند احتیاج باقی است چه اگر نور و نار در میان
 نباشد دیدن الوان و صور مختلفه که فعل خاص چشم است در تقطیل و تقش
 افتد پس همچنین معرفت و غیر آن که در صدر بیان شده بمنزله چشم
 است و عشق و عبادت با مینشاید نور و نار چه اگر بغیر از نقاش عشق و عمل
 عبادت معرفت و غیر آن عبث و لا طائل بلکه گوشه محنت و کلفت
 و هم تحصیل کمال سعادت محال و ناممکن از نیاست که طالب سعادت هرگاه
 بجدیه اعمال و اشغال که درین مقام بمباله تمام و در معرض تفسیر و تقریر افتاده
 متوجه میگردد و ما که حقیقت الحقائق ام چنانکه باید دانست سید اندوگان
 طریق حصول این دولت بیزوال که تبصیر بعبادت و عشق کرده شده
 بشود در بنده تمامه جهد و سعی در افتد ام بران خود را بفضلت و عظمت

سپاسنا حفظ لفظ آن دولت باقی روی در تزلزل نماند و آن طریق نیست که اول
 در اور خدمت طالبان بار تقاضا است باز سپار و سپردن تمامیت نیست یعنی با حفظ
 لفظ مخصوص ظاهر پیوسته با ایشان صحبت دارد و هر چه از کلمات روح و تصویف ماکه در
 تیقت آجیات عبارت از آنست بر زبان پاک بیان ایشان بگذرد و مع آن بگوشش
 در طرف دل را از ان بلب و لبریز سازد و دیگر ایگادشی و غیر آن صیام بگذرد و بیست
 بران یعنی شرح و تواریح احوال و اعمال اسلاف که بر طبق احوال و افعال پیشین
 و پیشین یعنی زاهدان و عابدان مقرر و معتبر است در نگاهداشتن تقدیم شده لفظ
 اهل و تکامل نوز و تفاوت و تجاوز از حد ننگد و سوای این در هر برت یعنی ایام
 خواب که مثل رام نومی باشد و جسم آشی در سنگه چودس و باون و وادگی و غیر آن
 زری از روزهای که هم بدان روز بدین نظر روز با که مذکور شده محض از بر آن
 کمال عظمت و جلال نبور بدایت فرو نشاندن عبادت با معرفت از غلظت سر
 مانی بر آمده بارگاه صورت جلوس و ظهور فرموده در یک جسمی بیک ایام موسوم گردید
 و نام داده ام بوجهی که در بران یعنی تواریح مسطور و مذکور است بدعوت طالبان
 در اطر عروسی و لوازم شادی را بجا آورد و هم با اتفاق آن جماعه رسمی من لرام
 شش و عبادت با عشق و اعتقاد صدق و استقلال بخیر باطن و سرور ظاهر مهمل و
 میل نگذار و با ظاهر روح با به تعلیم و حکم کتب قدسیه و توصیف نچاندن و شنیدن نشن
 بذلای و شای اطرای ما خورا و دیگران را خوش دارد و در عموم اوقات از دست
 و دست اندازی این دروان که بارهای نقدیقین و مطاع تسکین بیزوی برده و
 برز و غوا بنده برود و با پیش و با خبر باشد که ام از ان کی بمرم یعنی در هم و دم کال یعنی وقت که
 بی ازین بر دو بیک نحوی موصوف بیزوی است و زوی هم نیست که برای حصول
 رضی و یا تحصیل مطلبی نخواهد بود و بهر منبلا بوده بعبادت و پیشش بخیری مانند آنچه

آتش و آب و سنگ بر چه بدان ماند مشغول بودن مخلوق قدرت ما را بجای ما پستی
 نشانی بزدی و ادا ن سست و همچنین دزدی وقت که بر ساعت و هر لحظه نفس
 که بجز عبادت و محبت و ذکر و فکر ما در پله عقل و شغل دیگر میگذرد نفس و جسم در انجام
 آن مضطرب بی آرام میشود در آن حالت باید دانست که در وقت تناسل تسکین را
 بزدی چه بل بغارت میرود و آنکه از خواب غفلت بیدار بوده بقوت عبادت و طهارت محبت
 خود را از دست و رانی این هر دو دزد خلاص میدهد عبادت او کمند است یعنی
 بلا نقص محبت او سیلونی یعنی با عفت تمام میان عبادت بلا نقص است که در هیچ گاه
 بغیر از پروردگر هر کس که بر بدل عبادت و وصله محبت بنهایت این
 مرتبه با قضاای این درجه میرسد او را گلیان یعنی معرفت حقائق و گلیان
 یعنی حالت عدالت و تیراگ یعنی ترک تعلقات عالم فانی بسهولیت و اسانی
 دست میدهد و هر گاه به فضل شرف و سبقت این فضائل که در تحریر
 و تقدیر آمده خالی میگردد حیوان کت یعنی سعید نام میشود و نشانش
 آنست که خود را قید حیات که انواع غم و الم محبت و مشقت و اقسام کثافت
 و کدورت حاجت و ضرورت مفرون آن حالت بر مرتبه سعادت مطلق و آزاد
 و وابستگی محض میرسد چرا که بر سبیل دیگران از حدوث حوادث و نوائب
 و معائب ناشکیبائی و بی صبری بحال او منصرف میگردد و چون مدت
 عمر بسر میرسد او را که بر قلب بقای بدن عنصری و فانی مواد این
 جهان فانی و قومی حاصل باشد با لامل بر کسب و پیشه تلف و تاسف
 را بخموزه انداوه بکشاوه پیشانی و خوشن ششی و رگدزد و محو حقیقت
 که لذت باقی و سرور جاودانی است و دست سخن بدمان بیان آن نمیتواند
 پس ازین جهت باید که طلاب سعادت بر ترک اعمال و اشتغال و گیرگی

شوق باطن و توجیه ظاهر را در عبادت و محبت مامهورت دانند هر که شرف محبت و نفع
 عبادت بر محبت عابد را در هر سه اوقات که ماضی و حال و مستقبل تبیین می کند
 باعث تمتع و تنعم میباشد و در هیچ وقت موجب کراهت و ملال او نمی شود و بلکه
 و تصدیق سبب خلاصی او از کسب تنگیهاست این جهان فانی ناپائیدار میگردد
 ای کچمن هر مقدر که در جواب و سوال تو بنحی و واضح بوقت تقریر افتاده اگر
 مخاطب هم خود را از او با هم ناسختم فراموش آورده بگوشش هوش مستح گردد و بعد
 سماع این به یقین و ثابت در اقدام بران بذل جهد بکار آرد آرزو نیز ازین
 زنجیر این عالم که از دیر باز بر پایی دل عالمیان سخت بسته شده غلامی و وارستگی
 دست و دهرای کچمن اکنون احیای که اندرین باب بطالب سعادت و حفظ
 رتبه بیشتر تر لازم بل الزم است بصورت یاد کرده می آید باید که هر چه از اسرار
 بطور و نکات فاضل بر تو گفته شده در اظهار و آشکار آن برکس نیکه از آن محبت
 و دولت عبادت ماحر و موبی نصیب باشند و در تقییم شرائط آن معترض و مخبر
 محبت و ذائقه بکار داری بلکه کفایت این معنی لب باز کشائی همچنین بر خلافت آن
 ساینکه دل در محنت مایک و بی سپرده و در ادای حقوق عبادت ماسن در داده
 این نفوذ محمود و اجناس مسو و بهره ور و کامیاب گردیده اند خورا در خدمت
 ایشان با غلام این کلمات ستوده و عرض این مقدمات پسندیده به اختیار و ار
 آنکه سیدانسته باشی که ایشان را بی آنکه گفته شود برین معنی اطلاعی و طلی حاصل است
 چرا که و نور ذکر اندرین مطلوب سبب از یاد صدق و محبت اعتقاد و عبودیت
 و ایدر و دید نیز هر کس که از اول این مذکور تا انتها که بر سبیل سوال و جواب
 اتفاق افتاده و قومی و آگاهی حاصل آورده پیوسته مشغول مطالعه و در
 معانی این مقدمات باشد در کمتر فرصت و اندک در زگاری بجهت این دولت

و انمی که عبارت از گنایان یعنی معرفت میکند سرور و منظر میگردد و بر مثالی که آتش
 بچوب ترور میگردد و بدو مشتعل میشود همچنین از مواظبت ملاحظه که بر سنج لقمین
 و صدق اعتقاد و کثرت محبت باشد سبب ثمری معرفت حقیقت الحقائق و
 از ویاد میل به ملازمت محققان بهره و ان میگردد و الحال از ختم این مقدمات مصدر
 فضل و کمالات باو ای دعا که یک اشلوک یعنی یک فرود که شتم است برضامین
 و بر این هم کتب تصوف مفید و منافع است در وصول الکا سبکت یعنی
 سعادت غلطی لشبزی مختصر شریعی می رود که تا در اول از کشف معانی آن ثانیاً از
 کتب عمل بهائیه شک و شبهه بران جمیون کتب یعنی سبب تمام توان شد بر هر
 سر و محض نجات مطلق چه در ایام حیات و چه بعد از وفات توان رسید بدان آن اشلوک
 انیت که مجموع یعنی طالب در وصول بطلبه که اهم مطالب است یعنی سعادت تمام
 بمحصل آن در دروینای فانی خوش توان زلیست و هم بتوسل آن در در عقیده باقی
 بر بقای جادوئی توان پیوست بتر ازین تدبیری و خوشتر ازین فعلی نیست که پیشتر
 در ملازمت و اصلاح حضرت بسنده باشد و چگونه و اصلاحان لبنا باشد که بطلب
 خود را خطه در تقدیم مراسم عبودیت و عبادت و شراطلا شلیستگ و شالیست
 کورای سعادت نداشتند و باطن مترقب و منتظر بلذات بهشت و آلام و زنج نبوده بل
 حجاب خودی و جدائی را از میان برداشته آسوده صورت و آزاد معنی باشند تا از
 اثر ساهی محبت و گرامی محالست آن خود آگاهان خدا اندیش سیکه ادایشان بود
 در هر چه از امور معاد و معاش توجه را بکار دارد و در آنچه دیگران بکنت تمام در نظر
 آن خوش توانه بود و بلا کلف و یقین که کمال مطلق کمال آن تواند رسید تا با بقا
 پاک میدانسته باشد که حکمت حکیم علی الاطلاق چنان اقتضای کرده است که تا قدر
 بر بیاطاعت ایشان حاصل نیاید تحصیل این کمالات محال و متعذر است و هر چه

از حضور و سرور ایشان است و تقدیر سعادت در کینه لطف ایشان دارند و هر گرا میخواهند
 بدست توجیه عطا میفرمایند و هر گاه تبصیر این القلب بکلیه چنین صدق حالی گردد و خود را
 به هیچ نشمرده در بندگی ایشان باز سپارد و این فعل حسنه را بر افعال دیگر مقدم
 دارد و انیت تمامی کلماتی که بر بسبیل سوال و جواب در این کائذ که فصلی من حصول
 بر همانند پوران که آن ذکر است از دفاتر توارخ را مابین مذکور و مسطور است و چون
 احتتام کلام بر تربیت ملازمت محققان و تحریر این خدمت دانایان کرده اند لهذا
 با در سخن نکوشند بفرض این رباعی که تبصریح و شریح در عاداتی و کفای آورده
 اختصار و اقتضای نمودیم فاعل حقیقی خود را از کلیت تلفظ الفاظ و تفحص اصطلاحات
 نجات داده خامه را از سر سووگی و کاغذ را از خراشیدگی را امیدگی حاصل آورد

تمام شد رام گویا



مشقہ پندرہویں رسالہ



<p>خداوند اے وہ محمد زاد یعنی صورت تم را آشنا کن چہرہ تگر حسن صورت دل اپندرت چشم و دل پرستی باز کرد جہان حسنی از صورت برونت یعنی آنچنانم کن ہم آغوش یعنی ہر کہ دارد دیدہ را باند ہر عالم نقش معینی است بسیار</p>	<p>کہ بر رویش در حسنی جوہ باز ولم را چشم معنی بین عمل کن فریب جلوہ معنی بلیت بہت فریب صورت از در باز کرد یعنی چشم حسنی دو قنون بہت کہ کرد جلوہ صورت فراموش بصورت کے تو املہ بود و مسانہ مرا بصورت معنی بود کار</p>
---	---

<p>برہمن را یعنی آشنا کن بخود ہمیشہ وہ از خود جدا کن</p>

<p>خداوندی کرے کار ساری خداوندی جسم بخش بے نیازی</p>

زبان قاصد بر صفاتش
خرد از شمر آتش باز مانده
خیالش عقل را دیوانه سازد
قیاس آنجاست مرغ پر بریده
کسی کش عقل دور اندیش باشد
بدانشهای او ره که برد کس

برون ز اندازۀ او را کف آتش
ز بیال افتاده و از پرواز مانده
فرخش شمع را پروانه سازد
که غیر از کج دیوار سے ندیده
و عقل پیش حیران پیش باشد
که دانشهای او او داند کس

کیم من خانه ز اوج خانه عشق
برین زاده تحت آینه عشق

در لے دارم لبسم یگانہ از خویش
ز سر تا پا پرستار محبت
ز دست پچ قباب عشق جتیا ب
ز یک گئی غم آغوش محبت
تمهیدیت از متاع کامرانی
چو باشد کج معنی در دل من
هنر با پیر پدای حسانه دل
خداوند اولے دارم همه پیش
تمهیدستی دله در اول کار
دل من ذره آن آفتاب است
دماغ آشفته عشقم چو سنبل
ز خون دل برانم بر زبان جوے
چو خواب رنگ خونین روی ز روم

براه عشق از من صد قدم پیش
بگردن بسته ز نار محبت
سرای آتش و از شرم چون آب
سرایا پیش و بیوشش محبت
دل آلوده کج معانی
و دو عالم سهل باشد حاصل من
و معنی کج در دیوانه دل
که بریم را نخواهیم پیش
شاع آشنائی را خسریدار
که گردش عالمی در پچ قباب است
پریشان خاطر می پیوسته چون گل
که نقاشی کنم بر صغیر روے
گل افشان از بهار دیده کروم

براحت خانه ز اوست سینه من
دل من فضل ناوان محبت
سرم سوادے باز در عشق است
ز آه گرم آتش سے فشانم
گمے از تب و گاه آتش شاد
نماند آتش و ارم بر سینه
مراناخن بدل تا کار فرماست
ز گریه بر نفس افستم گرداب
چنانم مانده در طوفان دیده
نه در سخن سرم یونی محبت
نه سوزان و نه جوشان و نه ظلم
چو چشم خون فشانے که آغاز
شاعی از جگر ارم قهر اوان
پود نخت جگر زیب کنارم
تخن لبس بر زبان ناگفته دارم
نفس از سینه ام بیرون نیاید
بوی اوصاف و فصل نو بهار است
نشت هر یکے در کج باغے
من اندر کج تنهایی بعد سوز
مرشد چهره از غم سرسبز و
دل من تا بزم غم لانا زه آراست

محبت نامم ویر سینه من
سبوح خوان در بستان محبت
دل من بسته ز نار عشق است
بر آید و دیده برے نشانم
سرم کارم بر آید آتش افتاد
بر آید که سرور آنگینم
دل من از خواش آسودگی است
چو رخ دیده در روش سازم از آب
که حس باشد بطوفانی سیده
نه خلکی بر سر اندکے محبت
ز لب خامی نمیدانم که ارم
مرا از غمچه دل شکره باز
که آئین بسته ام در شرف مرگان
تو گوئی باغبان این بهارم
کلم در دست و من آشفته دارم
که صد جا پیش اندر خون تپاید
فلک چون چشم عاشق بشکبار است
سایند ز جام سے دماغے
ندانم رنگ شب با گونه روز
بر آرم آه گرم با دم سرد
صورتی از بزم آهسته بخت است

ز مژگان در کمر ریزه چنانم
 بدریای محبت چون فتادم
 من و خواصی این کسرنایاب
 ز هر سامان طوفان چشم زارم
 ز بیهوشی آتش دل من
 تنور سینه ام آتش فروش است
 پستان منی شگاف سینه ریش
 چنان در سینه دارم آتش تیز
 چه مرغم کالتشین دارم نفس را
 مرا فریبت پنهان با خیالش
 من آن با خوشی غلوت نشینم
 از آن رویا غم بر دل ندارم
 غم و شادی بود چون جمله از دوست
 شب بودم تنهائی بهم آغوشش

شبه آمد پس از ساله بستم
 که از اندیشه عمره بستم

داناتا که بیعت زینسان شود روز
 نسیم صبح باید کرد در کار
 ترا چشم خرد تا در نقاب است
 بر ما قیل جسان باشد سر لای
 ترا لب تشنه ره بر سر آب است

در علم بیست چند آنکه کاست
 بقای مطلق از خواهی فتاشو
 بسین در غیر و غیر از وی بسین
 چون سوار لاف آزادی زندگس
 چون غنچه راز دل باید نهفتن
 اگر چون لاله بر دل داغ داری
 گل آفتابان شب بهار کامرانی
 تماشا همت در هر کویچه بازار
 دولت را گرفت روح آشنائی است
 خرد را پیشکار راه خود کن
 چون آگنیست از آتش کفار
 شاد و غم غم و غم یکسان است
 که در سر پر از مغز خرد کن
 دولت آید و چندین پر گناه است
 چون دل در کار خود یاشد گرفتار
 ز یک رنگ زبان با دل یک کن
 چه خوش یاشد ز روی عقل و مدبر
 که چون بر سینه خواهد کرد جولان
 بپوش در سینه چون تخم فشان
 ز دل بیرون کن این تخم بپوش
 یکیش هر دو در میان خورش

بسی زور غل گرم در راست
 اگر خواهی بقا از خود جدا شو
 که غیر از وی همه بیچ است در هیچ
 کشد پا طلب درواهن و بس
 بخون خردن چو گل باید شگفتن
 میان خانه خود باغ داری
 بگردان دور جام دو ستمکار
 و نه باید تماشا ساختار
 بچشم از حقیقت روشنائی است
 سخنم با دل آگاه خود کن
 ز آخر با در اول شد خبر دار
 تو بهیمنی غم و غم تو از آن است
 پدانش امتحان نیک و بد کن
 چه حاصل گزینانت عذر خواه است
 عمار و در میان عذر زبان کار
 عمل بیش و حکایت اندک کن
 سمند نفس را گشتن عنان گیر
 عنان گیری بعد تدبیر نتوان
 نه سال آرزو در دل نشاند
 بسین دانه بسین قید نفس را
 آشنایا شو به سلم عیب پوش

کسی که غیب خود کرد و جنب و در
 چو امانت پر از آلو گوید ماست
 بدوز از دیدن غیری دو دیده
 نقاب از پیشگاه دیده کن دور
 دولت از تنگ عصیان گریاه است
 تماشا الی به کلزار و فاش شو
 ترا آئینه دل گرد است است
 ترا گرامی برادر گوش بلوش است
 پیرکاری که کردی شغل بسیار
 نه بلبیل ترا قیفس چیت
 چوس را مرغ دست آموز گردان
 نظر بر کوتی بسیار بستن

کجا دارد به غیب دیگران کار
 ترا لاف صفای سینه بجا است
 خوش آن دیده که غنیمت او ندیده
 که یاد دیده ات از هر گران نور
 پشیمانی علاج هر گناه است
 به آداب حقیقت آشنا شو
 چه شد که ظاهر صورت پست است
 به جانب جهانی در خروشن است
 قصوری در حساب عمر بشمار
 نه گرد الوس چندین هو حقیقت
 شب شادی غفلت روز گردان
 خیال یک خطا صد بار بستن

کسی که گرد و حال خویش گردد
 خبر در مال خویش گردد

جوانی جلوه اش اول افروز
 جوانی فصل عیش و کامرانی است
 جوانان قد یک دیگر بدانت
 بی باغ عمر گریا شد جوانی
 چه کار آید کسی که سپهر گردد
 سخن بلب ز حیرت باز مانده

که هر صبحش بود چون عید و لود
 نشاط افزای دل فصل جوانی است
 بدانت آنچه باید تا جوانی
 بهر آن که سال کامرانی
 که شاخ خشک آتشگیر گردد
 نفس در سینه از آذانه مانده

در نیاصرت شد روز جوانی
 بکار آن که نماید عاقبت کار
 چو کم شد آب از جو دست شستم
 و طاق طلاق شد بهوشیار شستم
 و لیکن تادمی از عمر باقی است
 مرا ساقی است پیر خرقه بر دوش
 چه شد که پیر باشد مرد بهوشیار
 هنوزم نشد در سرباوه در جام
 سخن رازنگ بوی تازه از من
 سن ابریم هنوزم دل جوان است
 بساط غفلت از هم در نوروم

به لای رفت شیرین زندگانی
 جوانی رفت تا گشتم خبر دار
 چو نقد از کیسه بیرون رفت جستم
 چو وقت از دست شد بیدار شستم
 می پوش آفرین دست ساقی است
 که ریزد ساغری هوش از ره گوش
 دلش باشد جوان در عرصه کار
 هنوزم بخت صید روانه در دام
 کتاب عشق را شیرانه از من
 زبانم طوطی شکر نشان است
 بشوم نامم بیاد هر چه کردم

بگیرم نامه اعمال در پیش
 بخوانم ماجرای قصه خویش

قلم نقاش نقش روزگار است
 قلم را اگر نیاشد بند بر پاست
 بیای کلک مشک نشان گام
 تو آن سحر آفرین جادو ادانی
 سخن را از تو باشد جسم و جان
 سخن مرغیت میاوش تو باشی
 صبارا کس ندارد بند بر پای
 فضای طبع گردان تو گلشن

قلم جادو او است سحر کار است
 چو مرغ دهم برگردون کند جان
 که جز تو محرم دیگر ندارم
 که با جادو او ابا آشنائی
 ز تو باقی بود هر دو ستانی
 فریب طبع آناوش تو باشی
 تو داری از سخن صدشته بر جای
 سواد دیده باش از نور روشن

به لهار از با داری نمانی	تو محرم و در میان دوستان
نگار تازه برکش بر حوریرے	بران آهسته بر دلها نغیرے

بر آواز محبت نقش پر کار
که بر دلهای مشتاقان کتب کار

بجوش آه و گریه سیم
سخن اندک و گریه گویم
سخن گویم سخن چین بشمار است
ببینی پر بود آنکه خوش است
خوشانی که در جلاب بپوشند
سخن لبریز حسنی بر زبانم
سریع زبانم تند و تیز است
در وبام سخن میدان من بس
سخن چون راز دای چون نی یافت
سخن بسیار دارم و خندان
کس و خلوت دل آشنایست
نماز رنگ نه نیزنگی نشان بود
چو گفت و گوی خویش در میان
بنودی که سخن گفتن زبان را

گر با چشم فیض آشنایم
حکایت از زبان یار گویم
که لبستان کم گل و بسیار خارا
دجل ظالی بود زان در غروش است
زبان در کام و چون غنچه خوشند
بجوشش آورم خندانم
سند طبع شوخم گرم خیز است
بمیدان سخن جولان من بس
تو گوئی گنج خود را مخفی یافت
ولیکن خصصت گفتن مرا نه
که اینجا جو سخن یک رعایت
صفات حق چو ذات حق نمان بود
سخن چون بر زبان آرمیان شد
که دای از صفات حق نشان را

سخن خواهم که با شد بر زبانم
چو شکر گویت گوهر در میانم

آب آبروان روی گلگون	کوهان از دیده ام بیرون و خون
---------------------	------------------------------

چو چپ زلف او چپ دل من	چو آئی آن دو زلف غنچه بوسه
صبا چون زلف او را شان سازد	دل شوریده را دیوانه سازد

دل من زان چو قتاب زلف و کامل
خط بنفش کند روشن نظر را
کنم کحل بصیرت خاک پایش
نقاب از چهره خود چون کند دور
شکوه طره مشکین غنچه الان
بروز جاد افشا دکان را
چو دام است آن کت غنچه افشان
بر رویش بهار کامرانی
چو کتاید شکنج کاسه را
لبش کان نمک شیرین شکر زین
گلش در گلین خوبه دمیده
چو ریلب محب خاموشی نهادی
فردوی ریخت هنگام تکلم
نهال تازه سده آن پری زاد
زبونه گل دلغ آن پری رو
به بین ناز کی او برگه از گل
بر افشام اگر استی ز دیده
اگر در دیده ضبط گریه خواهم

کشد دل را لب پیش بر سوسه
که مشکل تر بود بر مشکل من
دل شوریده را دیوانه سازد
کنمشق پریشانی چو سنبلی
لبش کند شیرین شکر را
برون از دیده نتوان کرد جایش
شود دیوانه او دیده حور
فریب جلوه پان فونسان
به قید آرد سده آزادگان را
که اول رشته بند بر برگ جان
خط بنفش بکارشادمانی
به روتی توان دادن دلی را
خیال شربت اوستی انگیز
ملاحظت از حسین او چکیده
بسم بر لبش بچو فتاده
شکر و خنده و گل در تبسم
خیال یا و طوبی برده از یاد
به نفرت پسند چینی بر ابرو
برویش چشم من چون چشم بلبیل
بر اندازد ز دامن گل کشیده
چسکه خون محبت از نگاهم

پوستی آورد عشق زبردست الا ایست جام باوه عشق شراب عشق مرد افکن اذانت جنون عشق در پیشم گذر کرد رفیض عشق گشتم جمله تن گوش خردم در دریا بای جنون هست جهان گرنیز خواهد بر سر برگشت جنون را پیشگاه کار خود کن جنون رونق فزاید کار عشق هست شراب آرزو مرد آزموست عشق آنکه قریب وصل خواهند تو نقش ماسوی از سینه کن در تو از تخم پوس کن سینه را پاک چونبادی براه عشق گامی چو خس باید بروی آب رفتن هزاران فتنه در آغاز کار هست منی باید چنان در ره فتادن برون نیک قدم از خوشیستن پاک خوش آن پرهنر گاران نظر باز جهان بر جلوه اینها چشم بسته خوشانی پر از جوشش محبت	تختین تو به من مارا کندست براه عشق کار افتاد عشق که در وی آب و رنگ امتحانست مرا مجنون ز فیض یک نظر کرد چو سوسن ده زبان و جلا خاموش خردم سال اسباب جنون هست نخواهد گشت عاشق تا هیچ برگشت محبت شمشیر بازار خود کن هوایش گرجی بازار عشق هست ندارم نشه ویدار چو نست ز راه عاشقی گم گشته راهب که بر صفائی تجلی میکند نور که بینی عالم دیگر درین خاک نیان ره چه صیادی چه دانی چو باد از روی صحرایا گذشتن ولیکن مرد همت بر قرار هست که در هر گام باید ایستادن که یابی در مقام عافیت جانی بفسر عاقبت بین محرم راز خاک در گردش و اینها نشسته سراپوشش و بیوشش محبت
---	--

ترا در دیده اول نور باید من در پیش گل باغ محبت شرابی که محبت بوی دارد محبت چون شکراری بر فروز نمانی شعله این آتش تیز بر بند و تخت دل بردوش مزرگان عجب سازیت ساز آشنائی	که در چشم تو آن صورت نماید فرغ سینه با داغ محبت هزاران رنگ یک رنگ بر آرد نه تنها خام اول نچسته سوز کف و امان مزرگان را شتر ریز شود خون ریز مزرگان تا بد امان که با وی نیست تار میوفائی
<p>برون آمد نوا که تازه زمین ساز جهان بیرون از ان بی ناخن آواز</p>	
ای تو ز انداز ده دلشس فزون عقل به ادراک تو دانا شده هر طرفی طنطنه سازتست ای بسیان همه ویر کران تا هیچ سراز شرتو بیگانه نیست سیخ و برهن به تو دار و نظر	وی ز تو برگشته درون و برون چشم بدیدار تو بینا شده هر دو جهان گوش بر آوازتست ز زمزه نام تو بر لب زبان از تو جدا عاقل و دیوانه نیست در نظر لیک همه بنجیب
<p>بهر کعبه موج زند هر طرف خشک لب افتاد بساحل صفت</p>	
بوی شبنم صاف چو روی تیان ساده شد از نقش گلین فلک ماه که هم ساقی و هم حیانم بود من بچشمین شب به چراغ خرد	صاف تر از سینه صاحبان صاف شد از غصه جبین فلک دست و گریبان بلبل با هم بود هم بچشمین شب به چراغ خرد

پیش رو شد او ب آموز من
 کلک من از فیض گریار شد
 شب همه شب با دل حسنی فروز
 من به سخن گرم سخن پرور
 من به سخن داشته هنگام گرم
 رمز شناسان که درین پرده اند
 غیر سخن نیست درون و بیرون
 چیت سخن گوید ناسفته
 گر به سخن فکر کن او ان بری
 چون سخن دست و گریبان شدم
 صبح چون از چهره کشادم نقاب
 ما و صحرا و چو آینه ایم
 من که سحر که به باغ آدم
 نفس با بلبل وستان سار
 مرغ چمن بر سر هر برگ گل
 تر شده از فیض هوا سخن باغ
 سبز شود بر دل پروانه و مرغ
 مغرور و نور و نظر تیز شد
 دست هوا طرد طراوت گریست

جلوه ده ماه شب افسر و ز من
 اندک من مایه بسیار شد
 گرم سخن بود به سم تا بروز
 کرد به سم طبع و هنر پرور
 من سخن گشته بیک جامه گرم
 رمز شناسی به سخن کرده اند
 نکت ز سخن جگر آید برون
 نکت تا گفت به از گفته
 گوهر نایاب بدست آوری
 تا بدر صبح خندان شدم
 دست ز دم در کمر آفتاب
 هر دو به سم محرم دیدینه ایم
 پیشتر از صبح به باغ آدم
 زدیگر زخم نواز هر نوا
 نغمه فر و خوانده ز هر جزو کل
 تازه شد از باد بهاران و باغ
 شعله بر سبز بریز و چسراغ
 خون دل و لخت جگر تیز شد
 آتش اگر تیز شود و در نیست

دسته گل و گشته زبان دروین
 تیز شده پر لب گو یا سخن

چشم تو محمور ز جام شد اب
 عمر تو در خواب محرم رود
 اینده آرایش هنگام چیت
 بر سر آگیت بنای جهان
 بنایه ز رومال مندر و مانده
 هر که نظر تیز بران دانه کرد
 دانه فرد و نخته راه تست
 دانه این دام بدندان سخا
 پایی طلب گرم بوس کرده
 کام به اندازه خود میگذارد
 ای که ز سنگ را فی مکن
 هر چه کنی از پس نفع و ضرر
 بر سر هر گل که تماشا کنی
 غنچه درین باغ خموش آمده
 و ای لب که دل نادان تو
 آینه ات چاک گریبان بس است
 چشم جهان بین چو خدا بین شود
 کثرت دانش همه در و در تست
 پرده چو از چشم بر انداختند
 دامنت آلوده آرایش است
 دست بدانان ارادت بزن

بر دل اتقا و ز غفلت نقاب
 روز تو هر روز تیر می رود
 لایق تو بر خرقه و عمامه چیت
 خانه نسا ز ندر آب روان
 و ای بدم بوس افتاده
 در شکن دام بوس خانه کرد
 دانه شناس این دل آگاهت
 ما نشو می دانه این آشنا
 تیز رویا چو نفس کرده
 هر دم اول دم آخر شمار
 با دانه بپسیده رانی مکن
 عیب تو آن است که دانی هنر
 و شننی بلبل شنید اکنی
 لاله بصیر و باغ بوش آمده
 حیث برین فکر پریشان تو
 لخت جگر زینت و امان بس است
 کار تو بسیار به آیین شود
 وحدت دانش همه در کثرت
 محرم که خلوت حق ساختند
 پایی تو به بوده در آرایش است
 خیز در صبح سعادت بزن

برگ ره پیش و پس خود بساز
 ای شاره بدست شراب بوس
 چند شوی مست مے ناکو ار
 چند کنی دود بپوشن در داغ
 مرد و سپه پای بداران کباش
 راه روانند بپوشه اسب تار
 هر که بشی لذت این راه یافت
 قطع تعلق کن و آزاد شو
 یک سخن از درس محبت بخوان
 سوخته جانی که محبت دروست
 ای زده بر سر ز بوس کج کلاه
 جامه و عماره بیار استه
 چشمه دل منبع فیض خداست
 بادل خود محرم دیرینه باش
 حیف بود دوستی تن بدل
 برگ گل باغ تو نخت جگر
 سوز ترا اگر نمک شوق نیست
 اهل بوس را جرس بی خداست
 جسوس هزاره سخن تدبیر نه
 زین تو سرفروش شراب غرور
 گر تو ز خود کرده پشیمان شوی

بان نفسی با نفسی خود بساز
 در کشته بر جسم نقاب بوس
 هر چه کشش باو نه ناسازگار
 تیره باین دود چه سازی چراغ
 غنچه صفت سر بگریبان کباش
 اما بر در صبح کشا بیند بار
 ما خیز از فیض سحر گاه یافت
 مشق تجسد کن و آزاد شو
 بنزد کن آنگاه چون غنچه زبان
 به چو گل تازه پر از رنگ و بو
 سوده کله گوشه بخورشید و ماه
 بر همه افشرد و زول کاسته
 زنده دل آن کس که بدل است
 راست هم صاف چو آینه باش
 چهره خورشید نیستن بگل
 آب ده برگ گلک چشم تر
 کام ترا چاشنی ذوق نیست
 قافله سالار محبت خداست
 نور تو حیز شعاعه تیز ویرنه
 عقل تو صد قافله از راه دور
 دم نبود و سر بگریبان شوی

طبع تو لبریز مسانه شود
 آینه حال تو ز انوبس است
 در نظر بهت از باب کار
 از تو بود تا به ابد نسیم گام
 سخن نداری چو کدو گئی تهی
 شمع فردا نماند پیش روی
 هستی ذات تو محاب تو بس
 شمع دل آرایش دل بر فروز
 اهل محبت چو گل تازه اند
 چند چو مبه چه بر آراستن
 گوشش تو بر نغمه تیز ویر چند
 عمل تو تا چند بود بے عمل
 هست درین باغ خزان و بهار
 چشم تو پر خار و گداز گل است
 این همه یک قطره ز دریای اوست
 تیز توان راند درین ره فرس
 راه روانی که درین ره شدند
 سر ز سدا پرده و وحدت بر آرد
 بے اثر نیست این ره دور از حساب
 تو که اثری بے ادین راه دور
 خیز بانداده خود کار کن

محمد کسار نهانی شود
 طوطی طبع تو سخنکوبس است
 کار جهان سپنج ندارد و مار
 کام بکن و ام بوحثت خرام
 از سر مینب ز چه خواهی بی
 راه حقیقت بکلفت مجوس
 پرده انکار نقاب تو بس
 هر چه بود شیر محبت بسوز
 نوحه دل را همه شیرازه اند
 چه دره بر آراستن و کاستن
 پای خرد بسته زنجیر چند
 عمر تو کوتاه بطول امل
 جلوه گر اندر نظر بهوشیار
 هر چه به بینی همه جزو کل است
 یک ورق کهنه اجزای اوست
 مانا شود واقف ره هیچ کس
 او پس و پیش نه آگه شدند
 سایه خود نیند ز خود و در وار
 تو سر خود از سر این ره شتاب
 ظلمت این راه شود بر تو نور
 هر چه کنی بادل بهشیار کن

راه رو ملک قناعت شدن
 حرف کنه از ورق دل تراکش
 خواست حق از بهر تو بخواست تست
 تو بجز او قطره خون نه
 لاف تو بر پاکی طینت ز چیت
 کج ز دنت گوشه دستار چه
 راستی آموز و خطا بین مشو
 قافله منم تو پا در پس است
 چشم کن راه سفر را به بین
 زاو ره از تخت جگر تازه کن
 گرد می پیش نمی پس خواه
 زاوره عشق به از درو نیست
 چینه نشینی نفسم روزگار
 گردنم از صفی خاطر بشو
 خاک شود هر که بمالم درست
 راست کسی بر قدم دل بر رفت
 گر به گریبان دل آئی درون
 تا بر اهل هوسس جای آست
 صاف ترا چشمه دل چشمه نیست
 چینه بخود لاف تب و زدن
 خاک که در راه تو گل بود

خار و گل اندر نظر بر هر دو ان
 آب رخ در تو گل گزین
 چون سخن از باغ تو گل کنم
 مرد چو در راه تو گل بود
 هر که درین مرسله رهرو بود
 رهرو شکر در جگر او یک
 عارف از آینه صاف درون
 کثرت و وحدت به بر او یک
 مستی عرفان آنگه درو
 دست بنیاخت بر خوان دهد
 راحت عالم نفس به پیش نیست
 هر چه درین دایره آورده اند
 باوه سحر شار بهر جام نیست
 ما و جگر کاوی شبهای تار
 خون دل و تخت جگر ز اوسن
 شمع صفت چهره بر افروختن
 سوختن او آتش دل تا سحر
 خون خورم سر بگر بیان کشم
 شعله بود داغی این لاله زار
 خاک خور و سهره درین بوستان
 از غم هر صبح بلنج چمن

سید صد از گلشن معنی نشان
 بس بود از قطره جوی جبین
 دامن اندیشه پراز گل کنم
 خار مفیلان بر پیش گل بشو
 خون جگر زاوره او بود
 خار و گل اندر نظر او یک
 شایسته شای دو عالم برون
 شادی و غم در نظر او یک
 خاک ره عالم شای درو
 یک شبه نا آمده میسمان دهد
 ملک دو عالم قضیه پیش نیست
 تا نفس را است کنی بروه اند
 منتز سخن در سر هر خام نیست
 ز اول شب تا به سحر بقرار
 مرحله غم دل نامشاد من
 چهره بر افروختن و سوختن
 ساختن از عیش به تخت جگر
 غنچه صفت پای بدامان کشم
 داغ بود سوخته این بهار
 گل برد از تخت جگر باغبان
 غنچه بخون نایه بشوید و من

سبز و سنبھل مہر رارو بجاک	لالہ و گل باہم تن جا سہ چاک
پیک دم مسج و نسیم حسہ	از گند عمسہ رسا ند خبر
غافل از عسر کہ چون میرود	
ہر نفس آغشته بخون میرود	
ہر یکے راسوی او باشد نیاز	در رکوع و در سجود و در نماز
ذرہ خالی از عسر و دست نیت	در جہان بنیز او یک پوست نیت
ہر کہ بینی منظر بلفظ خداست	گر ہمہ بیگانہ باشد آشناست
آشنا ہستند با ہم ہر کہ ہست	عاقل و دیوانہ و ہشیار ہست
علمی ہر سو خدا کے نازا دست	ہر طرف صد گوش بر آواز دست
دل خداست از آن طست از کون	طاقت دل بر سر تکتاز کون
تو ندانی راہ کج یا راہ راست	ور نہ رہ روشن پر از آئینہ ہست
این جہان بگذشت جانی بیش نیت	نفس او نقش و نغائے بیش نیت
تو در ان افتادہ بے با دسری	ہچو چو بے عسر و ہشیدری
محمل عسر ہست رو و شب روان	تو بظلمت ماندہ و مشکار روان
چشم عبرت بین کشادہ روزگار	تا ترا گل گل نماید خار خار
خار و گل را بفسر کار آورہ اند	در حساب اندر شمار آورہ اند
خاک آمد ز بچشم عارفان	خاک رازری شمارند اہلبہان
ای برادر مست بیاید شدن	در طلب از دست بیاید شدن
ای برادر جملہ از خاکسیم ما	یک گریبان ست و صد چاکیم ما
ہست مردان را نشان مردے	آوجی را مردے کرد آوجے
چند ہر دم نفس را سرکش گنی	خوشیستن را طہرہ آتش گنی

ہر چہ پی در جہان بے یقا	ہر چہ تابر ہم زنی کرد وقت
عمر اگر بسیار و گر کوتہ بود	ہر کہ بند و دل در و ایلہ بود
اہل دنیا را بزرگے گفت نعت	پوست بگذارد تا یا بسید نہ
کرد رنگ و بوی دنیا خوش ہمہ	ہچو خاشاک اندر آتش ہمہ
ترک کن این جیفہ مردار را	بہتر از گفتار کن کردار را
مرگ بر تو جہل ناوانی بس ہست	قاتل تو نفس شیطان بس ہست
ای برادر دفتر حکمت بشوے	ہر چہ میگونی ز نادانی بگوے
در دمنہ از انشا نے دیگر ہست	بی زبانان را زبانے دیگر ہست
ای کہ داری زیب ظاہر اشعار	ذہنیت ظاہر نے آید بکار
تا نگردد دل بجائے آشنا	کے شود و نفس شیطان جلا
نفس چون آتش مثال خرمن ہست	نفس نہان شعلہ دیر و امن ہست
ای برادر ای گرامی اسے عزیز	میتوان کردن بحال خود تمیز
تا نگردی آشنای حال خویش	کے شوی آگاہ بر اعمال خویش
بندہ حسن عمل بااید شدن	ور نہ پیش خود خبل بااید شدن
مردمانا پیش خود شرمندہ ہست	ہست در شرمندگی نازندہ ہست
کار بائی این جہان و آن جہان	فی المثل باش چو مشت استخوان
گر بدست آری بدل خواہ خلید	ور بید از می بہا خواہد رسید
ای برادر ما و تو ہمنانہ ام	تا نگاہے میکنی لافانہ ام
بر سر بخت انگلی بیگانے	
و ای با بیگانے ہم خانے	
ای بسوئے تو نیاز ہمہ کس	وی بروی تو نیاز ہمہ کس

از تو آنکه به حقیقت نه حیا از سیر کس روی بسویت دارو	وز تو وقت نه نماز و نه نیاز آرزوئی سرکویت دارو
کوی تو فکرت حاجات همه دام عشق است که گسترده است	منزل وحده مناجات همه هر کجا زنده ولی مرده نیست
هر دو اند درین عالم و بس همه در راه خدای پوسیند	که نیاید اثر سدا از آن کس سخن از وحدت حق میگویی
و امن از لوث جهان نه آلوده بهیچ کس خالی ازین عالم نیست	پایه در راه هوا فیه سوده نیست محروم اگر محرم نیست
از تو که شش کشتن از جانب است کس عشق است که پنهان نشود	گر چه کوشش همه از جانب است ماه پنهان به گریبان نشود
خام آن کس که زندهم ز بوس نخنگانند که خونین جگر اند	نخسته آن کس که شود بخورد پس نخنگان دیگر و ظالمان دیگر اند
مرد باید که سبکبار بود نه تنگین و وقت را اندیشی	که گرانبار گرفتار بود او بوس گنج و کنار اندیشی
مخوم حق زحق اندیشد و بس چند در مرحله با آسودن	بکسلد از همه جایا و همه کس باید این راه به سر پیوند
سردین راه قدم باید کرد صبح صبح سوز خواب برآر	تیز گامی چو قلم باید کرد کشتی عمر ز گرداب برآر
در سوختن ز بوسه خالی عشق گلگون در حسا دل است	سرد بود چو کوزه خالی باعث گرمی بازار دل است
عشق در دل چو شود شعله فروش	بزد خون جگر در دل جوش
یارب از فضل خودم شادان کن دل ویرانه من آبادان کن	ای ز انداز خود و افزون عقل در کمند ذات تو حیران بفیسم آید آنچه می باید عقل هر چپ و دور بین باشد عقل هر چند در رهت نازد آنکه فارغ بود ز کون و مکان
بر همین را بخود شناسا کن چشم بنیش پخش بنیا کن	چیت دلی جهان پر شد و شور تا بنیم خانه جهان باشی غم تو در اهل فزون از تو که مس خویش کیمیا داری گر بخوای دل جهان آسود تا در آتش که آخت نشو چند آلوده جهان بود ای به غفلت سپرده سر رشته در نظر ریزه خیزت تا چند در جهان دیده تماشا می نظر کن به جلوه معبود خانه تنگ و سیر به چون دل مور بنم و غصه میسمان باشی غصه بگشته بر درون از تو در نظر نقد دعا داری کوزه امتحان پیار و لبوز سره و صاف ساخته نشو بر خود از بار خود گران بود پرده بر روی دل فرو بسته دین در ناب در صدف تا چند چیت در بند می و چیت بکشتی گذر کن بمنزل مقصود

شب و بچرخ و صبح نوروزی
 عمر و فکر سود و سودا رفت
 چه فرومانده بخواب گران
 مایه فقر و سایه دیوار
 سینه باید بنور عرفان پاک
 صورت ارزشت باشد در خوب
 مهر باید بسینه جلوه فروز
 بر تو چون نور حق ظهور کند
 چه باین پرده های تو بر تو
 علم باید نمود خرد وجود
 مرد مشغول به علم و عمل
 در نظر بای خاص اهل نظر
 در نظر بای خاص اهل کمال
 علم علم خدا می آمد و بس
 به شناسائی حق و بیچون
 علم گر با تو با عمل گردد
 نیک دانند کسی که عقل در دست
 ای برادر درین سرزمین خراب
 در دل هر که روشنائیهاست
 خورشید را بگیر خیره کن
 دشمن است نفس سرکش تو

ز دست در روزنامه اش روزی
 همچو وی صد هزار فرود رفت
 میرود و عمر همچو آب روان
 بهتر از صد هزار بارغ و بهار
 اگر حقیری است ظاهر تو چه باک
 معنی از آدمی بود مطلوب
 دوستی را حسنه بدان دل سوز
 نارد و دیده تو نور کند
 مانده در حجاب خویش گرد
 که بجز علم کس گره نکشود
 از کمالات می شود اکمل
 ز بود خاک و خاک باشد در
 یک جو علم به رخسار مال
 بجز آشنای آمد و بس
 بنود غیر علم لاده نمون
 مشکلات تو حیدر حل گردد
 که بهر نیکوی خرد نیکوست
 نفس ما و تو حیت نفس حیات
 هر نفس گرم آشنائیهاست
 دل به دو دو داغ تیره کن
 در کسین گاه کرده کاهش تو

نفس فرموده هر چه خواهش است
 چون راه جامه الیت سینه رنگ
 قریب حق خواهی ای برادر من
 بر تنت جامه سفید چه سود
 تا تو آموزگار خود نشوی
 غمچه نشو تا دولت کشاده نشود
 چه زنی لاوت کار در هر کار
 غنچه خاموش با هزار زبان
 جوهر مرد که شناسد کس
 مرد باید که چشم باز کند
 گردناری ز خشم و قتل شمار
 توبه کردی و باز بشکستی
 چند در قیاب آب و گل بودن
 ای دولت آفتاب نورانی
 دل به سامان آرزو بستن
 ای جهان گرد و ای نمک ز قنار
 بنیش روزگار در تیرت
 چون بحر بر سپهر نشانی
 بارغ در سایه تو پرورده
 گل ز دست تو چاک در سینه
 ای تو در ابتدا می فصل بهار

خواهش است آنچه کاهش است
 چیت بر شیشه آستین برنگ
 سنگ بشیشه تعلق دن
 که دولت از گناه گشته کی بود
 قابل روزگار خود نشوی
 بر سر تاج در نماند شود
 چن بے مایه گر می مازار
 تو باین یک زبان بصدو شان
 مرد را مرد می شناسد بس
 سیر و هلماسی اهل ارادکن
 تو جهانی که نقش بر دیوار
 تو مگر مرده نه بدستی
 از خود و کار خود خجل بودن
 چه فرودمانده بحیرانی
 طوق پندار در گلو بستن
 وی ز عمری تو گریه بازار
 دانه در خوشه چشم بر روت
 روی ناسته لعل مایه
 سایه تو نگارها کرده
 لاله را از تو داغ ویرینه
 تا دگی بخش گلشن گلزار

کان محل است در خندینه تو
 تو بهر آستان که می آئی
 تو بر آتش نهاده ز زمین پشت
 در گلوئی سحر بر همین دار
 تو که خند خرد بپوشش آری
 تو بختک فلک سوار شوی
 بر در و بلام سایه انداز
 ای تو سحر دفتر جمال و جلال
 چرخ در دامن تو سحر گران
 از فروغ تو شمع گردود رخ
 شمع هر چند سر بر آفر از تو
 شب روی تو که راه بنامند
 تو دبی رونق و رواج همه
 دست هر کس بحیب و دامن است
 بر رخ گلستان عسوق از تو
 نه که برفرق کج نهاده کلاه

مے رنگین در آبگینه تو
 زنگ ظلمت ز خانه بزوانی
 بادگرد تو که تو اندگشت
 تو در پستاب رشته ز تار
 دل افسرده در خروش آری
 سایه افکن بجز دیار شوی
 تو بهر حناء محرم راز
 روزن حسنه از تو مالا مال
 ماه در پیش تابش تو نمان
 چه کف پیش آفتاب چراغ
 پیش تو سحر بجاک اندازد
 بر درت بار خورشید بکشایند
 از تو حاصل شده خراج همه
 بندوی خاص تو بر همین است
 بر فضا فلک شفق از تو
 بر در حباب تو تدار و راه

با تو در گردش است فلک ملک
 از تو در خیش است چرخ و فلک

باز طبعم بکار فرما شد
 نمازه بستم نگار جادو کار
 چون قلم را بدست او دادم

هر چه می خواستم میباشد
 همه آراسته به نقش و نگار
 بجا شاگو شده استادم

فلک من از سر پر شیرین کار
 خاطر موع خیز و ریانیست
 چون زبانم گمرفشان گردو
 با و شاه زمانه شاه جهان
 عدل او در رواج دولت و دوز
 روزگارش بشادی آموده
 دل دوستش بگناه و سخا
 با و شاهمی که در جهان داری
 ذات او سایه خدا باشد
 دست او ابر را و در سایه
 روشنی بخش چهره خورشید
 بزم او خلد را و همه تنزین
 هر کجا رود و بطفه یابد
 آنکه شیر فلک شکاکند
 شیر گردون بزیر ران دارد

گردلهای خفته را بیدار
 آسمان سیر و چرخ پمانیت
 بیخ سخی خدا یگان گردو
 حکم او هر طرف چو آب روان
 ملک او از عدالتش آباد
 عالمی در زانش آسوده
 مایه بخش به دامن دریا
 شب در روش رود به شیار می
 سایه از ذات که جدا باشد
 چیز او راست چرخ در سایه
 عشرت افزای مجلس ناپید
 رزم او فتح را و همه آئین
 هر چه در عزم پیشتر یابد
 شیر در پیش او چه کار کند
 شیر در پیش او چه جان دارد

شیر هر چند بر فلک تازد
 پیش او سحر بجاک اندازد

خند ایام محرم راز کن
 به فضل خودم کن شناسای خویش
 دلم کوه طور است تو گنج نور
 چو شاد صاف آینه سینه ام

در فیض بروی من باز کن
 بده بنیش و ساز بنیای خویش
 تجله توان کرد بر کوه طور
 فتنه عکس معنی در آئینه ام

عباری که داور ز راهت نشان بر یکبارگی تو به گنجید دو بکے چون سینه خویش را کافتم کنون در من از من توانی نماند خدا نم که دیگر چه خوانم ترا چون خویش را در تو گم ساخته	بود بر من چشم صاحب دلان تو بکے و تو بکے و تو بکے بگام نخستین ترا یافتم ترا دیدم از من نشانی نماند تو بکے در من و من ندانم ترا چنین بر دم و اینچنان با ختم
---	--

شود محمود در حضرت پاک تو
بر همین کف سجده خاک تو

جهان دام گاه است پیر دانه نظر تیز بر دانه کردن خطاست اگر وا گذارند در گوشه ام بان تو شسته عیش نمائی کنم نگیرم و گر نام وینا بکے دون گر بر کسر زان فرو چیده ام گنجید چه دریا بجز گان من فلک آسپائیت و ندان شکن شب و روز با گردش زود و دیر چو بکے ما تو بگذر در روزگار خویش آن روز گاری که با دوستان چه گویم که آن روز گاران گذشت شدی پیر در دامن روزگار	نیفت در روم و دست زان که این دانه آن دام را بهماست ز لخت جگر پس بود تو شدم نشان از همه زندگان کنم به لخت جگر سازم و جام خون که دریا بکے لب پیر شد دیده ام رو و سیل خونین ز دمان من ندندان شکن بلکه سندان شکن بگرد و چو دولا ببالا و زیر دم زندگان غنیمت شمار چو بلبل کنی سیر در بوستان جوانی چو ابر بر باران گذشت کنی ناز چون کوکب شیر خوار
--	---

نه واقف که خون است در ساغش که لیریز از خون مستان بود که از شادمانی گنجید به پوست که اهل سخن را کتسم میسمان ز لخت جگر تازه سازم کباب مرانشه از باد و دیگر است که نخته کند دور بار از ما	نه آگ که زهر است در ساغش از آن رولب جام خندان بود ولی دارم آماده مهر دوست چو در ملک محسنی کشایم دکان و خون جگر پیش آرم شراب دماغ مرا تازگی در سر است بده ساقی آن جام مرد آزما
--	---

کند یک زبان بخود از خولشتین
برون آرد از خطره مایوس

مرهم نه زخم سینه چاک سه مایه حال نا توانان بر حمیده حسن غازه او تو بر وحدت تو وید گو اهی بهر نفس که بسته ایمان است چون نیست سخن سخن چگوید از همه راه باز گوید بنگر که نسیم در چه کار است مهوره دل خراب تا چنت بر خیز که آفتاب بر خاست کافی دوسه پیش میتوان رفت در باب که نسیم صبح در باب	ای محرم دیده باکے نناک دنا می زبان بسبب بانان بنگامه شوق تازه از تو از جمله ماه تابا بای چون حکم تو بر همه روان است از ذات تو بر همین چه گوید هر چند سخن در از گوید در باب که فصل ز بهار است چون صبح و مید خواب تا چند بر خیز که صبح جلوه فرماست تا صبح ز خویش میتوان رفت صحرایه سرو باغ شاداب
---	---

این سه و چه در دماغ دارد
 از نگمت کیت نگمت گل
 این آب صفا که در روانی است
 در غنچه نهفته دفتر راز
 گلهای همین بحیلوه ریزی
 صدف نهان برگ گل بین
 ای مست شراب زعفرانی
 از عیش اگر چه خنده زاید
 ای مائل ازین سرای فانی
 بر عسر چه اعتبار باشد
 امروز که اختیار داری
 این فتنه که پرخ نام دارد
 بر صد نسق است کار گردون
 و امان فلک که زنگار است
 چون مرد ز عقل گردد آگاه
 آنجا که ز عقل کار بندد
 آن نسخه که از خرد نویسد
 از نیک و بد است عقل آگاه
 راهی که بعقل بے بصیر شد
 دل از جو چشم عقل بنیاست
 عقل است چو محرم آبی

کارایش روی باغ دارد
 در طره کیت تاپ سنبیل
 همسایه آب زنگنه است
 بلبل به ادای آن خوش آواز
 کرده ز بنفشه مشک بیزی
 بر هر سر نقش جز و گل بین
 زین خنده ببال ناتوانی
 از گریه گره ز دل کشاید
 فارغ به نشاط جاودانی
 با باو چه اختیار باشد
 غافل منشین که کار داری
 یک گردش و صد خرام دارد
 سر رشته کس بر آور خون
 چون درنگی سیاه کار است
 از عقل به عقل میبرد راه
 در دفتر آسمان پسندد
 اندازه نیک و بد نویسد
 با عقل توان فت و در راه
 هر گام دگر به از دگر شد
 دل قطره خون و عقل دریا است
 از عقل بخواجه هر چه خواهی

بر عیب کسی مکن نظر تیز
 هر کس که بر عیب خود ببیند
 بی عیب اگر چه آدمی نیست
 آن دیده برون ز سه بیفتد
 وردان بی بهای عشق است
 نه عشق که آتش جگر سوز
 گردی که ز کوی عشق خیزد
 این جمله که کارگاه دنیا است
 چون آتش عشق بر فروزد
 آمد چو سیم عشق در باغ
 ماگوش روز و روزگار است
 ما سوزش حسن در جهان است

از آتش عیب خود پیر بیند
 گنجینه عیب خود به بیند
 گرفتاش کنی ز مرده می نیست
 بر عیب کسی اگر به افتد
 عالم همه زو نهای عشق است
 نه عشق که جو هر دل فروز
 بر چه سوره مهر و ماه ریزد
 عشق است در و که کار فرماست
 ناخچت و ناخچت هر دو سوزد
 چون لاله توان شست با دغ
 هنگامه عشق بر قرار است
 افسانه عشق در میان است

چون حسن ز پرده گشت بیرون
 دیوانه عشق گشت مجنون

خاتمه الطبع

بعد حمد و سپاس لائق حضرت وحدت صفات واجب الوجود بخدمت معرفت در جنت کسانیک
 از نظر به علم یقین یقین فائز شده اند چون تبا شیر صبح در محاب اختلاف مایه
 که درین ایام فرحت و فرخی انجام مرقع معانی طریقت اساس و کلد است
 گلشن معرفت ماس مقیاس وحدت و اسطرلاب حقیقت یعنی مجموعه چاک کتاب
 تا در و نایاب که اول آنها موسوم به رساله شارق المرق معرفت است

که فی الواقع اسم بایسته گفتنش که خورشید آسمان معرفت است سزاوار و درین رساله
 جمله افادات از بیان کلام معرفت التزام عرفان محاسن محرم است. از خاص الخاص
 سری بید بیا س جی که مستغرق بحر معرفت بل عین معرفت بودند پس در
 معرفت شان هر چه نویسد از حیطه تحریر خارج و بیرون است و سری بید ب
 بیاس جی محاوره که از عرفان حق در میان مظهر خاص الخاص ربانی دانای
 رموزات باطنی - سری کرشن چندر جی - و آرجن - و سری رامچند ر جی
 و شست - و شش جی - و برهما جی - که در کتاب گیتا و جوگ بشتت بهماگو
 و بیدیات گفته است در نظم سلوک بزبان سنسکرت منتظم فرموده از ان میان
 ترجمه بزبان فارسی از سواد به بیاض آمده و از آنجا که خورشید عال کتاب را
 در عالم کبیر و واژه لکه لامع است همچنان این رساله را که روشن ساز عالم
 صغیر است بر و واژه لکه ساطع منقسم ساخته بدین تفصیل لکه اول در وصف
 بزرگی کرشن ویو و استعمال عمل جوگ - لکه دوم در بیان آنکه همه نور بکس
 عالم پیش آن منور که محیط نور بایست مانند ظلمت باشد لکه سوم در بیان
 ماهیت قالب انسانی لکه چهارم در بیان آنکه مرید ساک سلوک را جوگ
 چگونه شود لکه پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش لکه ششم
 در بیان دانش معرفت ذات لکه هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ
 لکه هشتم در بیان کیفیت بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند لکه نهم
 در بیان آنکه طالب چون اول به سفل نگاهداشت دم مشغول گردد و تواند که به ماهیت
 باطله اطلاع یابد لکه دهم در گذشتن او خواش شو بکس و نشر و تسلی
 و فعل و نتیجه آن تا بخرید کمال حاصل آید لکه یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود
 فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آمده و جان که

فاعل است لایزال و باقی لکه و واژه سوم در بیان آنکه عابد محبوب و حقیقی البته کمال رسید
 و هرگز ناقص نماند و رساله دوم سبب به اطوار در حل اسرار و در تحریر کلمات
 که از سری بشتت جی و سری رامچند ر جی که از راه طلب و عرفان بطور رسیده و
 اهل تصوف همین اطوار را طائف سته نامیده اند و این رساله برده طور است
 طور اول در بیان تجربه طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال است طور سوم
 در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواستش
 طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم
 در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال معرفت
 حق و این رساله در یکناهم از نوادر روزگار است و رساله سوم سبب به رام گیتا
 که سبب از مضامین معرفت و توجید و رموزات و مکنونات آن ملبوست بندری
 از تلخیص مضامین این رساله است متویر شرح مکالمه سری معاد یو جی با پار جی بزبان
 تلخیص و ارشاد در روشن گری احوال خداوند صورت و معنی و پادشاه ظاهری
 و باطنی سری رامچند ر جی که با برادر خود سری لکهن جی از حقائق و معارف
 بزبان فیض ترجمان افاده فرموده و از حقیقت ایگات کت یعنی سعادت مطلق
 با سرور و آرام و وحدت محض با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از آنست
 و طریق دریافت این دولت غلطی و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان فرموده و چنین
 در تحت این سعادت فیضت چهار گانه یکی از ان بیگانه کنی ترک تعلقات دنیوی و دوم
 بیگانه کنی عبادت طلب بی اجر و انتظار عوض و سوم گیان یعنی معرفت حقائق و چهارم
 بیگانه کنی حالتیکه نتیجه آن معرفتست همین گشته و در ای آن اسرار و رازها سبب
 عامض از حقیقت پرتما یعنی ذات واحد واجب الوجود و حقیقت مایا یعنی کثرت از
 جسم صغری و اجسام سفلی و علوی مرکبه و بسیطه که بطور سبب گراید در موضع بیان آمده

الی اصل چو رسا که نادر الوجود در علم تصوف و بیدانت بدین خوبی کم بوده باشد هر گاه ناظرین
 بچشم حق بیند لب تجسین و آفرین و مرصع کاشاید رسا که چهارم موسوم به
 ششوی را می چندی بجهان بر همین آید آبادی که در باطن مرد میدان معرفت بود
 در بحر توحید متفرق و در انشا کاری یگانه این ششوی نادر از تصنیفات وی است که
 رنگ شوق عشق و ولوله باطنی را در جلیاب معرفت به تبصیرت آراسته که آتش افکند
 هویدا و تذکره نوشته است که این شخص ملازم شاهزاده داراشکوه بود روزی
 شاهزاده زور طبعش در فن شعر بحضور پادشاه صاحب قران ثانی اظهار نمود حکم
 احضارش کرد و دید هنگام استیلام عتیبه این مطلع بفرمایند مرا اولیست بکفر شایسته
 که چندین بار به به کعبه بروم و باز شش بر همین آوردم به شاهزاده بوفور قدر و
 ویرا بخلت فاخره نواخت الی اصل این مجموعه چار کتاب نادر الوجود که به پیرایه
 یک رنگی مضامین آرایش دارد به تفحص بسیار بمرساییده از آنجا که اشاعت این
 جواهر زو اهر که لائق تر صیغ افسر روزگار است و الا لوق روز بازار طباطبائی جهر شایسته
 و قدر دانان او در تاد طبعش استید او و امرار شائقین از هر طرف افرودن
 لاجرم بحسن توجه منبع دانش و فتوت جناب نشی نو لکشور صاحب نظر استند
 ریاض اقباله مجموعه مذکوره با حفظ پاکیزه بر تقطیع مناسب به تصحیح مطابق با اصل
 باروم در مطبع گرامی بمقام کشتو بماه و سیمبر ۱۳۰۵ م مطابق ماه فروردین ۱۳۰۳ هجری
 به طبع آراسته شده آویزه گوشش روزگار گزیده رنگ
 آراسه جهان رنگ بولش بخشد که همه عالمش از شوق بجان برگردد
 بوفور مندر کعبه

